

خانواده پاسکوال دوارته

کامیلو خوسه سلا

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۸۹

ترجمه حسن پستا



کامیلو خوسه سلا

خانواده
پاسکوال دوارته

ترجمه
حسن پستا

خانواده پاسکوال دوارته
نوښته کامیلو خوسه سلا
ترجمه حسن پستا
از انتشارات: دفترهای زمانه
تعداد ۴۱۰۰ نسخه
بانیز ۱۳۶۹
چاپ خوشه

به نام خداوند جان و خرد

حرفهایی روداست با کسانی که کتاب را می‌خوانند

به گمانم بهتر است که مقدمه کتاب را با مقدمه متن انگلیسی آن شروع کنیم. يك بابایی به نام «آنتونی کریگان» در سال ۱۹۶۴ این کتاب را از اسپانیایی به انگلیسی برگردانده و در آمریکا به چاپ رسانده و برای ترجمه‌اش بیست صفحه‌ای هم مقدمه نوشته. از این مقدمه مفصل چنین برمی‌آید که طرف چپ‌اش پسر است و انگار که خیلی سرش می‌شود، درست برعکس مترجم فارسی که وقتی آن مقدمه را خواند حالی‌اش شد که چیز زیادی حالی‌اش نمی‌شود و از پاره‌ای نکات و اشارات مقدمه اصلاً سر در نمی‌آورد؛ و در نتیجه به این نتیجه رسید که پس لابد خوانندگان ایرانی هم از این چیزها سر در نخواهند آورد و چیز زیادی دستگیرشان نخواهد شد! البته شك نیست که این مقدمه باید خیلی مهم باشد، اما هر قدر هم که مهم باشد بیشك به درد ایرانی جماعت نمی‌خورد، چون اشاراتی دارد به کتابها و کارهای دیگر نویسنده که ما آنها را نخوانده‌ایم، و به سبك و سیاقهایی که پاك با آنها بیگانه‌ایم، و به نویسندگانی که اصلاً اسمشان را هم نشیده‌ایم. این طوری بود که به فکر افتادیم

بعضی از کلمات او را که باحال و هوای خودمان جور در می‌آید به فارسی برگردانیم، نه عین کلمات یا همه کلماتش را؛ و بعد برویم سر بعضی از حرف و حکایتها که خودمان داریم، که حالا می‌خواهیم همین کار را بکنیم. پس اول می‌رویم به سراغ پاره‌ای از سخنان به دردخور مترجم آمریکایی و آنها را البته به زبان مترجم فارسی، نه آن زبان اشاره‌ای و فاضلانه، بازگو می‌کنیم، و صدالبته اشکالی نمی‌بینیم که چیزهایی هم از خودمان به آنها اضافه کنیم تا شاید خوانندگان ما چیزهایی دستگیرشان شود و حدوداً از چند و چون قضایا سر در آورند.

می‌فرماید که: «در سالهای تشکیل نیروهای محور، یعنی سالهای اتحاد میان آلمان و ایتالیا و ژاپن، سه نویسنده برجسته در اروپا بودند که هر سه جنجال‌آفرین بودند و از ملاعین به‌شمار می‌رفتند. یکی از آن ملاعین «سلین»^{*} فرانسوی است که برآمده از قشر پایین طبقه متوسط بود، یعنی تبار دهقانی داشت و پدرش معلم مدرسه ابتدایی بود. بدبینی و بدگمانی در دیدگاههای قهرمانهای آثارش، و سبک تخیلی و ویژمایش او را به معروفیت رساند و کتاب ضد یهودش سرو صدای بسیار کرد و حتی او را به دلیل همسویی با نازیها به زندان و تبعید فرستاد. سلین در واقع يك نیهیلیست راست‌گراست و آثاری که از او در ادبیات قرن بیستم به‌جا مانده - که تعدادش هم کم نیست - نه‌آنهايي است که در میان ضدیهودها دست به‌دست گشته و باز هم می‌گردد لابد، بلکه آنهاست که هنوز هم الهام‌بخش آوانگاردهای همیشگی پاریس و نیویورک و این‌جور جاهاست. سلین مرد خود ساختهای بود و باآنکه از خانواده‌ای تنگدست بود توانست به سختی درس بخواند و پزشک شود. آثار این پزشک نویسنده پراز نفرت و بدبینی است و دنیایش دنیای گمراهی، جنایت، خیانت، نومیدی و پلیسی. او که در ۱۸۹۴ در پاریس متولد شده بود در ۱۹۶۱ و در همان شهر به دیار باقی شتافت.

یکی دیگر از آن ملاعین، مالاپارته،^{**} ایتالیایی است. این

* Celine.

** Malaparte.

روزنامه‌نگار، شاعر، داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و تهیه‌کننده فیلم که در ضمن يك آثارش پیوست راست‌گرا بود در سال ۱۹۲۲ به فاشیست‌ها پیوست، اما زمان درازی نگذشت که به دلیل نظرات خلاف اصولش، با حزب فاشیست کشمکش و درگیری پیدا کرد و در ۱۹۳۱ نخستین کتاب ضدفاشیستی‌اش را نوشت. او دیده‌گاه یا پایگاه مشخصی ندارد و خواننده به‌درستی نمی‌داند که آیا فاشیست است، سوسیالیست است، ناسیونالیست است، یا همه اینهاست، و یا اصلاً هیچکدام از اینها نیست. از این‌رو نوشته‌هایش همیشه موجب بگومگو شده و همیشه هم کفر يك عده را در آورده. این بابا هم که در ۱۸۹۸ متولد شده بود در ۱۹۵۷ در رم جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد.

و اما سومین آن سه، همین جناب «کامیلو خوسه سلا»* است که با آنکه در ۱۹۱۶ متولد شده ماشاءالله ماشاءالله، بزخم به‌تخته، هنوز سالم و سرحال و سرو مرو گنده است، و لابد خیلی هم پر حوصله است که حاضر شده کرسی سناتور مجلس سنای اسپانیا را بپذیرد. این «آقا زاده» که هنگام شروع جنگ داخلی در مادرید انقلابی در سال ۱۹۳۶، در محله بورژواها و اعیانها زندگی می‌کرد اگر شانس نیاورده بود و از شهر نزده بود بیرون، احتمال زیاد داشت که به وسیله کمیته کارگران تیرباران شود، اما زونگی کرد و فلنگ را بست و به‌لژیون خارجی «میلان آسترای» پیوست. ژنرالی که شعار سربازانش «زنم باد مرگ!» بود. و آنگاه در باغستانها و میوه‌زارهای والنسیا، واقع در ساحل مدیترانه، آموزش نظامی دید تا به وقتش با سربازان جمهوری بجنگد و دمار از روزگارشان در آورد.

این هر سه نویسنده با نوشته‌هایشان جنجالها به‌پا کردند و مورد تعقیب و توقیف هم قرار گرفتند. کتابهای سلین در فرانسه و جاهای دیگر جمع‌آوری و ضبط شد. تمام سه چاپ نخستین کتاب مالاپارته به وسیله پلیس ایتالیا نابود شد، و کتاب دیگرش به نام «تکنیک کودتا» که در پاریس چاپ شده بود در ایتالیا و آلمان اجازه انتشار نیافت. و کتاب سلا که با نام «کنده» در سال ۱۹۵۴ در ایالات متحده منتشر شده بود در اسپانیا تا سال ۱۹۶۲ جواز انتشار

* Camilo Jose Cela.

نیافت. کتاب «خانواده پاسکوال دوارته» هم که در ۱۹۴۳ به چاپ رسید به وسیله اداره سانسور جمع‌آوری و از فروش آن جلوگیری شد و فقط دو سال بعد بود که اجازه چاپ مجدد آن داده شد.

هرسه نویسنده در بیان فضیلت‌های انسان، تندخو، خشن، بدزبان و بی‌تودهن هستند، با این حال سلین تمام وقت به درمان فقرا مشغول بود، مالاپارته با جذامی‌ها و درماندگان نشست و برخاست می‌کرد، و سلا برای دهاتیهای بیسواد نامه می‌نوشت و برای قاتلها عرض حال. هیچیک از این سه نویسنده، اهل سیره و سنت «آزادی، برابری، برادری» نبود، هیچیک توجهی به شکل و شیوه رفتار و آثار نویسندگان «اجتماعی» نداشت، هیچیک مدافع رفع تبعیض‌های اجتماعی یا هواخواه اصول اشتراکی نبود؛ و هرسه، نویسنده‌ای بی‌قرار و قاعده و اهل جنگ و جدالهای فردی و نامنظم بودند. حتی نمی‌توان آنها را ضد انقلابی خواند.

«خانواده پاسکوال دوارته» در سال ۱۹۴۲، یعنی همان سالی منتشر شد که «بیگانه» کامو انتشار یافت. (خود سلا در مصاحبه‌ای گفته که وقتی «آلبر کامو» بیگانه را منتشر کرد و من خانواده پاسکوال دوارته را، حتی بعضی‌ها در مورد تأثیر آن دو کتاب برهم مقاله‌ها نوشتند. بعداً وقتی با هم دوست شدیم از این امر تعجب کردیم، چون در موقع انتشار رمانهایمان اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم.) شاید درخور توجه باشد که موضوع هر دو کتاب در اطراف جنایتی بی‌معنی است. هر دو کتاب مثل ناقوس، صدای پوچی و خلاء روحی را سر می‌دهند، و این صدا در صحرای درندشت و خالی روح طنین انداز می‌شود. صدا غنی است، اما نشانی از خالی بودن و خلاء است. این‌گونه خلاء به‌سیاهی در نور آفتاب می‌ماند و همچون خورشیدی سیاه، نیرومند است.

«پاسکوال دوارته» سلا هم مثل «مورسو»ی کامو یک نیهیلیست است و در ضمن دچار این توهم است که همواره مورد تعقیب و آزار است و مصیبت‌رهایش نمی‌کند. یکی از منتقدان صاحب نام، سلا را در شمار آن نویسندگان بزرگ اسپانیایی قرار می‌دهد که قادرند از «هیچ» زیبایی بسازند.

«پاسکوال دوارته» در میان قهرمانان داستانهای نوشته شده

به سبك «پيكارسك»^{*}، يعنى داستانهاى كه قهرمانان آنها از نابابترين افرادند، از همه نابابتر است. سرگذشت دوارته كه بدون منطق و قواعد داستان نويسى بيان مى شود سرگذشت مردى است كه نمى تواند خود را با اجتماعش تطبيق دهد و ناچار در يك جنگ تك نفره اجتماعى درگير مى شود، و اين حديث نفس با حضور شخص او شكل مى گيرد و از زندگى او، با زباني كه فاقد اصول اخلاقي است، يك «نمونه» اخلاقي مى سازد.

«خانواده پاسكوال دوارته» يك نوع ارزيايى روانشناسى ترس است، يا بهتر، بررسى تجاوزى است كه از سر ترس و شرمسارى صورت مى گيرد. سرگذشت «دوارته» حكاييت كارگر مزرعه اى است كه به تمام معنى از باغ يا گشتزار، از رود يا جنگل بريده، و حتى بوى فصول را خوش ندارد و احساس نمى كند و فقط به بوى لاشه، يا بوى نهري كه مثل كولى ها بوى گند مى دهد عادت دارد؛ و با گل و گياه هم ميانه اى ندارد و تنها منظره اى كه سخت تكانش مى دهد سفيدى پاى «لولا»ست؛ و تنها صدائى هم كه مى شنود و برايش اهميت دارد صدای جفده، مظهر بدشگونى است و...

«خانواده پاسكوال دوارته» يك داستان بديع و برجسته است. كاميلو خوسه سلا، بيشك عاليترين داستان نويس اسپانيا پس از جنگ داخلى است، به ويژه بهترين آنان است كه در اسپانيا ماندند، و البته لزومى ندارد كه او را با نويسندگان بزرگ مهاجر، نويسندگان خلاق و تواناي اسپانيا در تبديد، مقايسه كنيم كه اگرچه كاملا اسپانيائى باقى ماندند با اين حال دنياشان كلا با دنياى سلا فرق دارد...»

در اینجا تمام مى كنيم حرفه اى آن حضرت را، و مى رويم سر حرف و حكايته اى خودمان. قضيه از اين قرار است كه فروردين ماه امسال، سيروس طاهباز بوقى زد به اينجانب كه: بشتاب براى يك كار درست و حسابى. گفتم: چه باشد آن كار؟ گفت: كتابى است مهم از نويسنده اى كردن كلفت كه بايد خودت بيابى و ببينيش. رفتم و ديدمش. همين كتاب بود. گفت: نويسنده اش سال قبل برنده جايزه نوبل شده. از «محمود كيانوش» خواسته بودم كه از

* Picaresque.

لندن آن را برایم بفرستد، که فرستاد. قصدم این بود که این را هم مثل «فیدل و مذهب» با هم ترجمه کنیم، اما چون سرم بدجوری شلوغ است تو اگر حال و حوصله و فرصتش را داری بگیرش و تر و فرزدست به کار شو...

پیش از دست به کار شدن باید می خواندمش تا ببینم با حال و هوای ما جور در می آید یا نه. خواندمش و خوشم آمد. چیز تازه ای بود. با کتابهای دیگر فرق داشت. يك جوری بود. نه آن جور که مثلاً نوشته های کافکا یا بوف کور هدایت. نه. چیزی فرا واقعیت در آن نبود، اما واقعیت به شکل تازه ای بیان شده بود. کتاب عجیب آغاز می شود و عجیب تر به پایان می رسد. مترجم آمریکایی، کتاب را با سبکهای مختلفی منطبق یا نزدیک می داند. خوب بدانند آنها صد جور سبك دارند. هر اثری را می گذارند در قالبی و به آن قالب نامی می دهند، یا هر اثری را جای می دهند در قالبی که از قبل نامی دارد. ما البته با چند تایی از این نامها و قالبهای معروف آشنا هستیم مثل کلاسیسیسم، رمانتیسم، رئالیسم، ناتورالیسم، سوررئالیسم، ولی با دهها سبك کوچکتر یا با متفرعات این سبکها به کلی بیگانه ایم؛ همان طور که مثلاً با سه مذهب بزرگ «خاج پرستها» یعنی «کاتولیک» و «پروتستان» و «ارتودکس» حدوداً آشنایی داریم اما اسم دهها خردك مذهب برآمده از دل اینها مثل «پوریتن» و «ژروئیت» و «کارتوزین» و امثالهم به گوشمان هم نخورده است. البته اهل فن، اهل فضل، به خصوص آنها که در دانشگاههای هنر و ادب فرنگ و ینگه دنیا درس خوانده اند این سبکها را مثل طوطی حفظند و اگر فرصت به دستشان بیفتد می توانند به ما بفهمانند که چقدر می فهمند و ما چقدر از مرحله پرتیم؛ ولی راستش کتابخوانی مثل من از این سبك و سیاقها سر در نمی آورد و گاهی هم که لازم است سر در بیاورد ناچار می شود به فرهنگ های اجنبی مراجعه کند. این طوری است که دلم می خواهد جرأت کنم و بگویم که از نظر مخلصان فقط دو سبك وجود دارد: سبك خوب و سبك بد. سبك خوب یعنی بیان خوب، زبان خوب، و تر و تازگی؛ یعنی چیزی که به دل بنشیند و آدم را بگشاند، چیزی که مغز و دل آدم را قلقلك دهد. و سبك بد یعنی چیزی که خصوصیات به عکس اینها داشته باشد. راستش آدم خفه می شود و جانش به لبش می رسد تا نوشته...

های به سبك بد را به آخر برساند. و حالا با این تعریف من درآوردی است که می‌خواهم بگویم سبك این کتاب خوب است، اما فقط سبكش. در مورد مضمون یا محتوایش نمی‌توانم به درستی داوری کنم. خارجیان اهل نقد و نظر درباره این داستان بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند، اما من نمی‌توانم، یا روا نمی‌دانم که در مورد مضمون کتاب اظهار نظر کنم، و خیال می‌کنم که این حکایت جای بحث دارد و راه را برای گفتگو باز می‌گذارد. اما همین‌جا بگویم که با داوری مترجم آمریکایی هم مخالفم که قهرمان کتاب يك نیهیلیست ذاتی است یا طبیعتاً نیهیلیست است. همان‌طور که گفتم آن حضرات دوست دارند یا عادت دارند که روی هر کس و هر چیز يك «ایسم» بگذارند و کل قضایا را با این ایسم‌ها حل کنند.

نه. او نیهیلیست نیست، اگر هم بعضی‌ها اصرار دارند که هست، خود دانند؛ ولی به نظر حقیر او آدم ساده کم‌سوادی است؛ مثل خیلی از آدمهای دیگر؛ مردی است قربانی جامعه‌اش اما معتقد به قضا و قدر، و به اینکه سرنوشت هر کس از پیش رقم خورده و روی پیشانی‌اش نوشته شده. «پاسکوال دوارته» روستایی ساده‌دبیری است که بدبیری‌اش هم از هنگام تولدش شروع می‌شود. پدرش مرد نابابی است. مادرش زن ناجوری است، و هر دو بدخلق و خو و بی‌بهره از خصایل انسانی؛ و بدتر اینکه خیلی به‌کار هم کار دارند، ولی هیچ‌جور با هم کنار نمی‌آیند، و این است که غالباً کارشان به جنگ و جدال می‌گردد. پاسکوال دوارته در چنین فضای تیره و غم‌انگیزی است که می‌لولد و می‌بالد، و طبعاً پیدا است که چگونه بار می‌آید، در کودکی چنان وجودش سرشار از نفرت می‌شود که در بزرگی دست به جنایت می‌زند. خواهرش هم سرنوشت بهتری ندارد. راه برادر به جنایت کشیده می‌شود و راه خواهر به فحشا. اما گویی هیچ کدامشان تقصیر ندارند و هر دو شان محکوم روابط خانوادگی و اجتماعی هستند. مرد يك جانی بالفطره نیست و زن انگار فاحشه‌ای معصوم است. و همین معصومیت یا محکومیت مشترك است که بدل به رشته عاطفی عجیبی می‌شود و آن دو را به هم پیوند می‌دهد.

به نظر مخلص، بیشتر این جنبه داستان است که آدم را تکان می‌دهد و کتاب را خواندنی می‌کند. آهای، پدرها، مادرها!

متوجه باشید که روابط شما چه تأثیر عجیبی بر آینده بچه‌ها به جا می‌گذارد. با هم بسازید، به هم پیله نکنید، دم به دم سربه سر هم نگذارید، وقت و بیوقت به پرو پاچه هم نیپیچید، سر هر چیز کوچک بگومگو و مرافعه راه نیندازید، با هم تفاهم داشته باشید یا دست کم همدیگر را تحمل کنید. اگر جز این کنید، اگر جز این باشد یقین بدانید که نه تنها زندگی خود، که زندگی بچه‌ها را هم به گند می‌کشید و تباه می‌کنید. من حتی فصحی را برای «عیالات متحده ام!» فریده خانوم نقل کردم و به او توجه دادم که متوجه قضایا باشد و زیاد سخت نگیرد و يك كم کوتاه بیايد! الحق و ولانصاف که تأثیر این تمهید را به چشم دیدیم و گوش شیطان کر مدتی است که داریم نفس راحتی می‌کشیم! آخر، این درست که مقام مادر فلان است و بهمان و بهشت زیر پای مادران است و... اما به هرزنی که نمی‌شود مادر گفت، همان‌طور که به هر مردی هم نمی‌شود پدر گفت؛ ولی مادر موقع و منزلت دیگری دارد و حواسش باید خیلی جمع باشد. من مادرهایی را دیده‌ام که باید گفت صدرحمت به هر چه زن با بااست! من مادری را می‌شناسم که با هرزگیهایش پسرش را به خودکشی کشاند، ولی الحمدالله که این جور مادرها حکم استثنا را دارند و چنین فرموده‌اند که روی استثنا نباید حکم کرد.

باری، چنانچه گفتم، یا نگفتم، در مورد این حکایت داوری با خوانندگان است، اما این را هم بگویم که به هر جهت خواندن این کتاب، به خصوص برای «کتابخوان‌ها» و «قلم به دست‌ها» و به ویژه برای «داستان‌نویس‌ها» مفید و حتی لازم است. باید ببینند کسی که در آنور دنیا می‌نویسد و به شهرت و ثروت می‌رسد و جایزه نوبل هم می‌گیرد چگونه می‌نویسد و سبك و سیاقش چیست. چه بسا که بتوانند از استیل و اسلوب او چیزها بیاموزند و دریابند که شکل و شیوه‌های تازه چگونه جایشان را باز می‌کنند و خود را به کرسی می‌نشانند، و البته بهتر که به همین اندازه بسنده کنند و در پی الگوتراشی و تقلید کردن برنیایند که فرموده‌اند: «خلق را تقلیدشان...» بگذریم و برویم سر بقیه حکایت.

مدتها بود کاری که باب دل خودم باشد نکرده بودم و کارم شده بود پراکنده کاری و ترجمه و ویرایش‌های سفارشی. نه من، که بسیاری از اهل قلم کارشان همین است و اگر جز این باشد

بدان که از بابت پول سیگارشان هم لنگ می‌مانند! به هرجهت قال کارهایی را که دستم بود کنم و کار دیگری هم نپذیرفتم و سفت و سخت رفتم روی کتابی که پس از مدت‌ها دلم را جنبانده بود.

کار به راستی سخت بود و راستش را بخواهید پیرمان را در آورد و پوستمان را کند. راوی داستان - پاسکوال دوارته - روستایی کم‌سوادی است که به شیوه خاص خود می‌نویسد و گاه حتی غلط می‌نویسد. آن که داستان را رونویس کرده و به چاپ داده توضیح می‌دهد که دست به ترکیب روایت نزده، استیل و اسلوب راوی را حفظ کرده و حتی غلطهای او را هم تصحیح نکرده. همین امر بود که کار مرا دشوار کرد. هم باید اسلوب را حفظ می‌کردم و هم غلطها را، گاه با زمل و اسطرلاب حتی، کشف می‌کردم! بدک نیست در همین جا چیزی را خاطر نشان کنم که بی‌ربط به کار ما نیست. در برگرداندن آثار نویسندگان بزرگ، دست و بال آدم زیاد باز نیست، یعنی باید مواظب سبك یا نوع زبان و نحوه بیان و حتی طرز نقطه‌گذاری طرف باشی. نمی‌توانی به میل و دلخواه خودت عمل کنی. بسیاری از نویسندگان گردن کلفت، صاحب سبکند، به‌طوری که اهل فن از طرز و طور نوشته آنها می‌توانند نویسنده‌شان را بشناسند. اگر چنین قید و بندی در میان نبود و اگر می‌توانستم میل و سلیقه خودم را دخالت دهم کار زیاد مشکل نمی‌شد، ولی خودم را متعهد و مقید می‌دانستم که استیل نویسنده را حتی‌الامکان حفظ کنم. بنابراین اگر خواننده آگاه به تعدادی از واژه‌ها و جمله‌ها برخورد و به فکر افتاد که از جانشین‌ها و معادل‌هایی بهتر از آنها می‌شده استفاده کرد برمخاص خرده نگیرد، و بداند که ما هم متوجه قضیه بوده‌ایم. راستش خود منم دلم می‌خواست که دستم باز بود و می‌توانستم هر بامبولی که می‌خواهم بزنم و هر بلایی که می‌خواهم سرنوشته طرف بیاورم. اما نه، به خودم این اجازه را ندادم. فقط بعضی از غلطها را به ناچار کمی تصحیح کردم چون می‌دیدم در غیر این صورت کار خواندن، به‌ویژه برای خواننده معمولی، دشوار می‌شود.

من اصولاً در کار ترجمه آدم وسواسی و سمجی هستم. گاه برای پیدا کردن يك معادل مناسب، يك اصطلاح یا ضرب‌المثل کلی وقت صرف می‌کنم و حتی گاه که در انتخاب واژه‌ها یا جمله‌های

مناسب سر دوراهی قرار می‌گیرم نظر حضرت علی‌هم فریده خانوم و پسرش پوریا را جویا می‌شوم. در اوایل کار درباره استیل نویسنده با فرخ تمیمی کلی حرف زدیم و حتی صفحه اول را با هم درآوردیم. و در جریان کار هروقت درباره مطلبی به شک می‌افتادم با دوست و همکار قدیمی و معلم برجسته زبان، مهدی انصاری، مشورت می‌کردم. حتی به سفارت اسپانیا هم رفتم تا تلفظ درست اسامی و الفاظ کتاب را بدانم، و خانم «ماریا» که خدا سلامتش بدارد با محبت و حوصله این گره را هم گشود، و در ضمن توضیحاتی هم داد در مورد مسائل دیگر، من جمله شخص آقای سلا؛ و گفت که از نویسنده - نه نوشته‌هایش - خوشش نمی‌آید، چرا که او اخلاق و سنت هنوز باقی در اسپانیا را رعایت نکرده و به هنگام دریافت جایزه نوبل به جای زنش که عمری را با او سرکرده، سکرتر چهل و پنج سال جوانتر از خودش را همراه برده و تا آنجا هم که توانسته لی‌لی به لالایش گذاشته. نظر خانم «ماریا» را به زبان تأیید کردم و در دل گفتم که لابد طرف فرصت را غنیمت شمرده و چند روزی فارغ از قرق‌های زن هشتاد ساله‌اش نفس راحتی کشیده! در واقع ذکر این تفصیل برای این است که بدانید ما نخواسته‌ایم سرسری از سر قضیه بگذریم و کار را به اصطلاح ماست‌مالی کنیم!

و اما، وسط‌های کار که بودیم شبی احمد رضا احمدی بوقی زد و خبر داد که در «دنیای سخن» خوانده که «خانواده پاسکوال دوارته» ترجمه شده و مراحل پایانی چاپ را می‌گذرانند. اطلاعاتی داد در مورد مترجم و گفت که طرف مرد خوبی است، هم فرانسه می‌داند و هم انگلیسی و در ضمن استاد دانشگاه هم هست و از این حرف‌ها. دستم سوخت. کار را خواباندم. اگر موتور هم بودم نمی‌توانستم کار را هم‌زمان با حریف در آورم. عجب بدشانسی هستم من. هروقت که آمدم دست به یک کار درست و حسابی بزنم یکی دیگر پیدا شد و زد روی دست ما. دست‌کم دو کتاب دیگر ما هم قبلاً به همین سرنوشت گرفتار شده بود. یکی جلد دوم «اینجه مده» به نام «خارستانها را می‌سوزانند» نوشته یاشارکمال، و دیگری «اسطوره‌های ایرانی».

دمخ بودم و دست و دلم به کار نمی‌رفت. ایسن همه زحمت کشیده بودم و آخرش هیچ. از این بابت دلخور بودم نه از طرفی

که حریف ما بود - که به هر جهت «قلمزن» است و از این لحاظ همکار ما. رفتم پیش طاهباز و حال و حکایت را گفتم. گفت: جا نزن مرد. گفتم: آخر درست نیست از ناشری بخواهی کتابی را که به بازار آمده دوباره چاپ کند. می‌ترسم مال بد بیخ ریش صاحبش بماند. گفت: اولاً به این آگهی‌ها زیاد توجه نکن. ثانیاً سه چهار هزار جلد کتاب، در صورتی که کار خوب باشد، روی دست کسی نمی‌ماند. ما دو، سه، حتی چهار ترجمه هم از يك اثر دیده‌ایم که هیچ کدامش هم روی دست ناشر نمانده. ثالثاً بگذار خواننده‌ها دو ترجمه از يك کتاب مهم را در دست داشته باشند و خودشان قضاوت کنند. نکند می‌ترسی آبرویت بریزد؟!

روز بعد «احسان اهتدا» دوستی مانده از ایام قدیم، بوقزد به مخلص و خبر «دنیای سخن» را تکرار کرد. گفتم شنیده‌ام. گفت: حالا می‌خواهی چه کنی؟ گفتم: درست نمی‌دانم. طاهباز می‌گوید ادامه بدهم، اما دو دلم. راستش در همین دو ماهی که این کار دستم است و از بابت کارهای دیگر چیزی دشت نگرفته‌ام دارم به روغن - سوزی می‌افتم. اگر بخواهم دو سه ماه دیگر را هم صرف این کار کنم قطعاً باید دندان روی جگر بگذارم و از جیب سرشار از تهی بخورم و بعد هم کاری را در بیاورم که دیگران درش آورده‌اند. راستش فکر نمی‌کنم ناشری حاضر شود کاری را که چاپ شده از سر نو چاپ کند، به خصوص اگر آن کار مال آدم گمنامی مثل من باشد.

گفت: حق با طاهباز است. حیف است که نیمه‌کاره رهایش کنی. منم فکر می‌کنم يك همچین کاری روی دستت نمی‌ماند...

و بعد، دوست قدیمی فریدون دوستدار، و دوست نیمه قدیمی هوشنگ عاشورزاده، و برادر حسین - یعنی همین چندتایی که همیشه در جریان کار و بار ما هستند - اصرار و اعتقاد داشتند که نباید و ابدهم و باید کار را به آخر برسانم. و اندام و سفت و سخت چسبیدم به کار و رفتم تا آخر. و نتیجه کار را، شسته و رفته، تحویل ناشری دادم که مدت‌ها بود برایش کار می‌کردم. دو ماهی در انتظار ماند و درست موقعی که قرار بود برود برای چاپ، ناگهان ابرسیاهی از دل آب‌آتشینی برخاست و فضای رابطه ما را تیره کرد. ناشر محترم کار را برایم پس فرستاد. از آنجا که

«گفتگو آیین درویشی نبود» لب به گله‌ای و شکوه‌ای نگشودیم. و باز دیدیم که «نعلین این شهید عزیز روی دست ما مانده‌ست». «م. آزاد»، تر و فرزند دوتا ناشر برایم پیدا کرد. با آنکه قول و قرار می‌هم با آنها گذاشتم نمی‌دانم چرا ناگهان منصرف شدم و فکر کردم بهتر است که از خیر چاپش بگذرم و بگذارمش بالای قفسه کتابهایم تا خاک بخورد یا خاک رویش را بپوشاند.

و اما بعد، مسائلی پیش آمد که ما را به مسیر دیگر انداخت. تصمیم گرفتیم خودمان کار خودمان را به چاپ بدهیم و به ناشران نیازمند نباشیم. و آخر حکایت اینکه، با استعانت از تجارب طولانی طاهباز در امر چاپ و تولید کتاب، و با استفاده از جیب و جیفه حضرت علیه فریده خانوم و برادرم حسین و خواهرم اعظم این کتاب را به چاپخانه سپردیم. تا چه پیش آید و کی چشمان به زیارتش روشن شود!

و دیگر اینکه خط‌چین‌های بعضی از صفحات داخل کتاب، نه از مخلص است، که در اصل کتاب آمده است.

حسن پستا

این چاپ سیزدهم و جامع پاسکوال دوارته خودم را به
دشمنانم که در مسیر زندگی کمک بزرگی برایم بوده‌اند، اهدا
می‌کنم.
کامیلو خوسه سلا

پیشگفتار رونویس کننده

فکر می‌کنم وقتش رسیده که خاطرات پاسکوال دوارته* را به چاپخانه بدهم. این کار اگر پیش از این صورت می‌گرفت شاید بسیار عجولانه می‌بود. من نمی‌خواستم در انتشار آنها عجله به خرج دهم؛ چون تمام کارها وقت مناسب خود را اقتضا می‌کنند؛ حتی تصحیح اشتباهات املائی يك دستنوشته. معطل کردن بیش از اندازه هم، تا آنجا که به من مربوط است، موردی نداشت؛ وقتی مطلبی شروع شد باید به پایان برسد، و نتایج روشن شود.

من این اوراق را، که اکنون رونویس شده، در اواسط ۱۹۳۹ در داروخانه‌ای واقع در «آلمندرا لئو»** پیدا کردم (خدا می‌داند کی اول آنها را آنجا گذاشته بود!) و از آن روز تاکنون درباره آنها فکر کرده‌ام.

* Pascual Duarte.

** Almendralejo.

سرو صورتی به آنها داده‌ام، رونویسشان کرده‌ام، و کاری کرده‌ام که قابل فهم بشوند. دستنوشته اصلی تقریباً قابل خواندن نبود، چون خطش بسیار بد بود و صفحات شماره نداشت و فاقد نظم و ترتیب لازم بود. مایلم مقدمتاً این مسئله را کاملاً روشن کنم که سرگذشتی که اکنون به خواننده کنجکاو عرضه می‌شود هیچ چیزش از من نیست، جز دوباره نویسی‌اش به صورتی که قابل خواندن باشد. من چیزی را تصحیح یا اضافه نکرده‌ام، و تمام خصوصیات گزارش پاسکوال دوارته، حتی سبکش را حفظ کرده‌ام. بعضی قسمت‌ها را که خیلی خارج از نزاکت بود، ترجیح دادم حذف کنم تا بازنویسی؛ این کار البته خواننده را از بعضی جزئیات کوچک محروم می‌کند - با این حال حذف مطالب به صورتی نبوده که موضوع درك نشود. مزیت تنقیح من در این است که لزومی ندارد نگاه خواننده به منجلابی از روابط جنسی نامشروع بیفتد؛ روابط جنسی‌ای که، تکرار می‌کنم، بیشتر نیاز به هرس کردن دارند تا صیقل خوردن.

نویسنده این اوراق، بنابر طرز تفکر من، يك الكوست، و شاید این تنها دلیل من برای شناساندن اوست؛ البته نه الگویی که مورد تقلید قرار گیرد، بلکه الگویی که باید از او پرهیز شود؛ الگویی که در وجود او لازم نیست شك کنیم؛ الگویی که در برابر او فقط می‌توانیم بگوییم:

«می‌بینید چه می‌کند؟ در واقع این درست برخلاف آن کاری است که باید انجام دهد.»

ولی اجازه بدهید که خود پاسکوال دوارته حرف بزند؛ چون این اوست که چیزهای جالبی برای گفتن به ما دارد.

نامه دواړه به نخستین دریافت کننده دستنوشته‌اش

سینیور دون خواکین باررا لویس*
مریدا، ایالت باداخوس**
اکترملورا
آقای عزیز:

مرا می‌بخشید که سرگذشت درازی را به پیوست این نامه، که آنهم با توجه به مقصودش دراز است، برایتان می‌فرستم؛ اما آنرا فقط به این دلیل برای شما می‌فرستم که در میان تمام دوستان دون خسوس گنسالس دلاریوا*** (که انشاءالله خدا او را بخشیده باشد همانطور که مسلماً دون خسوس مرا بخشید) - شما تنها کسی هستید که الان نشانی‌اش را به‌خاطر دارم. و دیگر اینکه می‌خواهم از مصاحبت این سرگذشت، که هر وقت فکر می‌کنم توانسته‌ام آن را بنویسم پریشان خاطر می‌شوم، راحت شوم. ارسال این

* Senor don Joaquin Barrera Lopez.

** Merida Badajos.

*** Don Gonzalez de La Riva.

سرگذشت در ضمن مانعم می‌شود که در يك لحظه افسردگی - که خداوند در این ایام از این لحظه‌ها بسیار نصیبم می‌کند - آن را در آتش بیندازم؛ کاری که دیگران را از آموختن آنچه که من خیلی دیر آموختم محروم می‌کند.

اجازه بدهید راجع به خودم توضیح بدهم. می‌دانم که این خاطرات بیشتر سزاوار لعنت است تا چیز دیگر؛ ولی چون دلم می‌خواهد بار وجدانم را - تا حدی که مقدور است - به وسیله این اعتراف علنی، که دست کمی از توبه ندارد، سبک کنم تصمیم گرفتم بعضی چیزها را که از زندگی‌ام به خاطر دارم بازگو کنم. خاطرم نویسی هدف عمده من نیست؛ و من احتمالاً بعضی چیزها را که ممکن است خیلی هم جالب باشند، فراموش کرده‌ام.

با این حال، شروع کردم به نقل وقایعی که مغزم فراموششان نکرده بود و دستم از به‌روی کاغذ آوردن آنها مضایقه‌ای نداشت. چیزهایی وجود داشت که وقتی می‌خواستم بازگویشان کنم اغم می‌نشست و ترجیح می‌دادم که ساکت بمانم و سعی می‌کردم که فراموششان کنم؛ و همینکه شروع کردم به شرح زندگی‌ام فکر کردم که چطور همیشه بخشی از آن هست که هیچوقت، یعنی، تا روز مرگم - (که دعا می‌کنم خدا آن را جلو بیندازد) قادر نیستم آن را بازگو کنم. از فکر کردن درباره این حقیقت پاك گیج شده بودم، و به این زندگی کوتاهی که برایم باقی مانده قسم می‌خورم که بیش از يك بار به نقطه‌ای رسیدم که ممکن بود به کلی قیدش را بزنم، برای اینکه به نظرم می‌رسید شروع کردن کاری که نتوانم در جای مناسبی تمامش کنم اصلاً فایده‌ای ندارد. دست آخر فکر کردم بهترین راه این است که شروع کنم و تمام کردنش را بگذارم به عهده خدا؛ هر وقت که شد. خدا بایستی دستم را هدایت می‌کرد. و این طوری عمل کردم. حالا که از سیاه کردن صدها صفحه باکلماتم خسته شده‌ام این سرگذشت را کلاً ختم می‌کنم، و در اختیار شما می‌گذارم تا بقیه زندگی‌ام را خودتان حدس بزنید؛ که نبایستی خیلی سخت باشد؛ چون که مسلماً نه بایستی خیلی طولانی باشد و نه چیزهای زیادی می‌تواند در این چهار دیواری برایم اتفاق بیفتد. اولش که نوشتن این سرگذشت را شروع کردم، از این فکر که اگر درباره وقت باقی مانده برای کار اشتباه کرده باشم و نیز از

این که همان وقت کسی هست که می‌داند من این داستان را به آخر می‌رسانم یا نه، یا می‌داند که در چه نقطه‌ای این رشته ناگهان قطع می‌شود حسابی پریشان خاطر می‌شدم. یقین به اینکه بایستی در راههایی که قبلاً برایم انتخاب شده قدم بردارم گاه‌گاه اعتماد به خود را از من می‌گرفت، دلسردم می‌کرد. اکنون که به آن دنیا نزدیکتر هستم توکل بیشتری پیدا کرده‌ام. اطمینان دارم که خداوند عنایت فرموده مرا سزاوار بخشش خود قرار خواهد داد.

پس از نوشتن تمام آن چیزهایی که اتفاق افتاده يك جور حالت آرامش احساس می‌کنم؛ و حتی لحظه‌هایی هست که وجدانم کمتر آزارم می‌دهد.

اطمینان دارم شما آنچه را که من نمی‌توانم به صورت بهتری بیان کنم، چون نمی‌دانم که چطور بیان کنم، درك خواهید کرد. من الان از ته قلب متأسفم که راه غلطی را پیمودم؛ ولی دیگر منتظر بخشش در این دنیا نیستم؛ چه فایده‌ای دارد؟ احتمالاً بهتر این است که طبق قانون با من رفتار کنند؛ چون اگر این کار را نکنند خیلی احتمال دارد که دوباره مرتکب همان اعمالی بشوم که قبلاً شده‌ام. من تقاضای عفو نخواهم کرد؛ چون که زندگی شرارتهای بسیار زیادی یادم داده، و من خیلی ضعیفتر از آنم که بتوانم در مقابل غرایزم مقاومت کنم. بگذار حکمی که در «کتاب آسمانی» نوشته شده اجرا شود.

دوون خواکین، خواهشمندم همراه با این بسته نوشته‌هایم، پوزش مرا هم به خاطر این که این‌ها را برایتان فرستاده‌ام بپذیرید، و بخششی را که طلب می‌کنم، همان‌طور که از خود دون خسوس هم طلب کردم، به چاکرتان مرحمت فرمایید،

پاسکوال دوارته

زندان باداخوس، ۱۵ فوریه، ۱۹۳۷

برگرفته شده از آخرین درخواست و وصیتنامه دون خواکین بارارا لوپس، تماماً تحریر شده به دست خودش، که چون ورثه‌ای نداشت، تمام ثروت دنیوی‌اش را به راهبه‌های مؤسسات خیریه، خواهران نیکوکار، و دختران مریم علواء بخشید.

ماده چهارم: وصیت می‌کنم بسته کاغذهایی که در کشو میز تحریرم پیدا می‌شود، که دور آن نخ بسته شده و روی آن با مداد قرمز نوشته شده «پاسکوال دوارته»، به شعله‌های آتش سپرده شود، بدون آنکه خوانده شود و بدون هرگونه تأخیر، زیرا آنها ذاتاً ضد اخلاقی و برخلاف عرف و عادات پسندیده‌اند. مع‌ذالك، اگر مشیت الهی اقتضا کند و چنین مقرر فرماید که بسته فوق‌الذکر، بدون آنکه نظر کسی را جلب کند، دست‌کم هیجده (۱۸) ماه از شعله‌های آتشی که سفارش کردم مصون بماند، در آن صورت به کسی که اول بار به آن دست یابد سفارش می‌کنم که مانع نابودی آن شود، مالکیت و مسئولیت آنرا بپذیرد، و بنابر میل خود با آن عمل کند؛ مشروط بر آن که با سفارش من مغایرت نداشته باشد.

— — — — —
تحریر وصیتنامه در مریدا، ایالت باداخوس، در شب مرگ، روز ۱۱ مه سال ۱۹۳۷.

به یاد نجیب‌زاده عالیقدر، دون خسوس گنسالس دولاریوا،
کنت تورمخیا، که در آن لحظه که نویسنده این سرگذشت
خواست او را بکشد، گفت پاسکوالیلو*، و لبخند زد.

پ. د.

* به معنای پاسکوال کوجولوست و برای ابراز صمیمیت و خودمانی بودن
می‌آید.

من آدم بدی نیستم آقا، و در حقیقت دلیلی هم ندارد که آدم بدی باشم. ما همه پاك به دنیا می‌آییم، و با وجود این، وقتی رفته رفته بزرگ می‌شویم، دست تقدیر خوش دارد که تغییرمان دهد، انبار که از موم ساخته شده‌ایم. آنوقت همه ما به راههای مختلفی کشانده می‌شویم که به يك جا ختم می‌شوند: مرگ. به بعضی‌ها دستور داده می‌شود که راهی محصور از گل را طی کنند، از بعضی‌ها هم خواسته می‌شود که در جاده‌ای پراز خار و کاکتوسهای تیغدار حرکت کنند. اولی‌ها با خیال راحت به دور و بر نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند، لبخند ابلهانه، در حالی که دومی‌ها زیر آفتاب سوزان‌دشت به‌خود می‌پیچند و مثل حیوانات وحشی به تنگنا افتاده ابروهایشان را در هم می‌کشند. میان کسی که وجودش را با سرخاب و ادوکلن برك می‌کند و کسی که بر روی بدنش خالهایی می‌گوید که بعدها به هیچ‌وجه پاك نمی‌شوند يك دنیا اختلاف است...

من خیلی سال پیش، دست‌کسم پنجاه و پنج سال پیش در آبادی کوچکی گم شده در ایالت باداخوس، به دنیا آمدم. آبادی ما

تقریباً دو فرسخی با آلمند رالخور فاصله داشت، و در کنار جاده‌ای که، مثل يك روز بدون نان، خالی و بی‌انتها بود قوز کرده بود؛ خالی و بی‌انتها مثل روزهای يك مرد محکوم به مرگ - يك جور خالی و بی‌انتها بودنی که، خوش به حالتان، حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید.

آبادی داغ و پرآفتابی بود، و تا دلتان بخواهد درخت زیتون و (باید ببخشید) گراز داشت. خانه‌هایش از شسته رفتگی چنان برق می‌زدند که یاد آنها همین الان باعث می‌شود چشمك بزنم. يك میدان داشت که تماش با قلوه سنگ فرش شده بود، و يك چشمه‌محرکه سه دهنه در میان میدان. از چند سال پیش از آنکه من ده را ترك كنم از سه دهنه چشمه آبی بیرون نمی‌زد، و با این حال باز هم قشنگ بود و به چشم ما نشانه افتخار دهان بود؛ روی جوشگاه چشمه، مجسمه يك پسر ك لخت قرار داشت و حاشیه‌های لگن چشمه مثل صدفهای زوار سانتیاگو د کمپوستلا کنگره‌دار بود. در يك طرف میدان ساختمان شهرداری بود که به شکل يك قوطی سیگار بود؛ يك برج در وسط ساختمان قرار داشت، و يك ساعت روی دیوار برج؛ صفحه ساعت مثل نان مراسم عشای ربانی سفید بود و عقربه‌هایش همیشه روی ساعت نه ایستاده بود، انکار که آبادی به کار آن احتیاج نداشت و آن را فقط برای قشنگی می‌خواست.

همانطور که معمول است آبادی ما، هم‌خانه‌های خوب داشت و هم خانه‌های بد؛ اما تعداد خانه‌های بد، طبق معمول، از خانه‌های خوب خیلی بیشتر بود. يك خانه بود به ارتفاع يك ساختمان دو طبقه، متعلق به دون خسوس، که آدم حظ می‌کرد نگاهش کند. راهرو خانه کاشیکاری بود و جلو آن ردیف گلدانهای گل قرار داشت. دون خسوس همیشه خدا اعتقاد زیادی به گیاهان داشت، و گمان کنم کاملاً مواظب بود که خانم خانه‌دار باهمان توجه عاشقانه‌ای که ممکن بود نسبت به بچه‌ها داشته باشد از شمعدانیها، آفتاب-گردانها، نخلها و نعناها مراقبت کند. در هر صورت، پیرزن همیشه کتری به دست بالا و پایین می‌رفت، گلدانها را آب می‌داد و باچنان دقتی به آنها رسیدگی می‌کرد که آنها لابد خیلی ممنونش بودند - این را از ظاهر جوانه‌ها و غنچه‌ها که خیلی سبز و با طراوت بودند می‌شد فهمید. خانه دون خسوس روبه‌روی میدان بود، و درعین حال

با همه خانه‌ها فرق داشت؛ نه تنها از چند لحاظ، بالا دست همه خانه‌ها بود، بلکه از يك لحاظ پست‌تر از بقیه بود: با اینکه صاحب خانه اعیان بود و مضیقه مالی نداشت، نمای خانه کاملاً ساده و رنگش همان رنگ طبیعی سنگها بود؛ و حتی مثل پست‌ترین خانه‌ها با گچ سفیدکاری نشده بود. دون خسوس حتماً دلایلی برای خودش داشت که خانه را به این صورت ول کرده بود. يك قطعه سنگ تراشکاری شده روی سر در، توی دیوار، کار گذاشته شده بود که می‌گفتند این سنگ قمر و قیمت زیادی دارد. قسمت بالای سنگ کله دوتا از جنگجوهای قدیمی را نشان می‌داد که کلاه‌خود- هایشان با پرتزین شده بود؛ یکی از جنگجوها به مشرق نگاه می- کرد و دیگری به مغرب؛ انگار که در برابر هر تهدیدی از هر طرف کشيك می‌دادند.

پشت میدان، در همان سمت خانه دون خسوس، کلیسای آبادی قرار داشت، با يك برج سنگی مخصوص ناقوس، و ناقوسی که مثل زنگ دستی بود جور عجیبی صدا می‌کرد که نمی‌توانم توضیح دهم، ولی همین الان هم صدای دینگ دانگش را که انگار از هر گوشه‌ای بلند است می‌توانم بشنوم...

برج ناقوس به همان بلندی برج ساعت بود، و تابستانها وقتی لك لكها برمی‌گشتند، بعضی به يك برج می‌رفتند و بعضی به برج دیگر، و هر کدامشان به یاد داشتند که سال پیش از کدام برج استفاده کرده‌اند. يك لك لك شل کوچولو که توانسته بود دو تا زمستان دوام بیاورد در برج کلیسا آشیانه می‌کرد، و از همین برج بود که وقتی خیلی بچه بود و يك شاهین گذاشته بود دنبالش پایین افتاد.

خانه من بیرون آبادی بود و دوپست قدیمی با آخرین ردیف خانه‌ها فاصله داشت. خانه يك طبقه جمع و جوری بود، يك سرپناه كوچك، در خور شان و منزلت خودم. به این خانه علاقه‌مند بودم، حتی بعضی وقتها به آن افتخار می‌کردم. راستش را بخواهید آشپزخانه تنها اتاقی بود که واقعاً حسابی و به دردخور بود، وقتی داخل خانه می‌شدی آشپزخانه اولین اتاق بود و همیشه پاك و پاکیزه و شسته رفته بود. درست است که کف آن خاکی بود ولی چنان لگد خورده و سفت بود و سنگهای كوچك چنان با نقشه و قواره خوشگلی در آن

کار گذاشته شده بود که راستش از کف خیلی از اتاقهایی که صاحبهایشان آنها را سیمان کاری کرده بودند تا امروزی جلوه کنند، دست کمی نداشت. بخاری دیواری، بزرگ و خوشنما بود، بالای بخاری و در جایی که دودکش شروع می شد يك رف قرار داشت که به شکل نیمه دایره سر يك قیف بود، و روی رف ظرف و ظروف بدل چینی زینتی گذاشته شده بود، کوزه هایی که رویشان شعارهایی به رنگ آبی نوشته شده بود، و بشقابهایی با طرح و نقشهای آبی و نارنجی. بعضی از بشقابها با يك صورت زینت شده بودند، بعضی با یل گل، بعضی با يك نام، و بعضی با يك ماهی.

از دیوار اشیاء مختلفی آویزان بود: يك تقویم بسیار قشنگ دختر جوانی را نشان می داد که توی قایقی نشسته بود و خودش را باد می زد، و در زیر آن با حروفی که به نظر از کرد نقره می آمد این نوشته به چشم می خورد: **مودستو رودریگس. غذاهای عالی همه جای دنیا. مریدا، ایالت باداخوس.** بعد يك عکس از «اسپارترو» گاوباز بود، با لباس گاوبازی، و تمام رنگی. سه یا چهار عکس هم بود، بعضی با قطع كوچك بعضی بزرگ، از آدمهای مختلف ناشناس؛ من آنها را همیشه همانجا دیده بودم، و با این حال هیچوقت به صرافت نیفتادم از کسی بپرسم آنها کی هستند. يك ساعت شماطه دار هم روی دیوار بود و، اگرچه خیلی نمی شود ازش تعریف کرد، با این حال همیشه دقیق کار می کرد. يك جاسنجاقی مخملی قرمز هم بود که تعدادی سنجاق سرشیشه ای كوچك قشنگ در آن فرو رفته بود، سرسنجاقها رنگهای جور واجور داشت. اسباب اثاثه آشپزخانه همان قدر که مختصر بود ساده هم بود: سه تاصندلی که یکی از آنها ظریف و عالی بود، پشت و پایه هایش انحنا داشت و کفش حصیری بود، و يك ميز از چوب صنوبر که کثو داشت؛ و برای سراندن صندلیها در زیر آن قدری کوتاه بود، اما گار خودش را انجام می داد. آشپزخانه خوبی بود، خیلی جادار بود، و تابستانها، پیش از آنکه مجبور باشیم آتش پاییزی را روشن کنیم، وقتی اواخر روز روی لبه سنگی بخاری می نشستیم و درها را باز می کردیم، حسابی خنك بود. زمستانها با آتش گرم می شدیم، و اگر از آتش زیر خاکستر درست مواظبت می شد، در تمام طول شب مقداری گرما داشتیم. وقتی که شعله ها در اجاق می رقصیدند،

سایه‌ها مان را روی دیوار تماشا می‌کردیم. سایه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، گاهی آهسته و گاهی با پرشهای کوچک شادمانه. یاد می‌آید که وقتی خیلی کوچک بودم از سایه‌ها می‌ترسیدم، حتی همین الان هم وقتی فکر می‌کنم که آن وقتها چقدر می‌ترسیدم احساس لرز می‌کنم.

بقیه خانه خیلی قابل تعریف نیست، خیلی معمولی بود. دو اتاق دیگر هم داشتیم، اگر بشود اسم اتاق روی آنها گذاشت. چون فقط شکل اتاق را داشتند و برای زندگی خیلی درب و داغان بودند. يك طویله هم بود، اگرچه باز هم متعجبم که چرا به آن طویله می‌گفتیم، چون که در واقع خالی و متروک بود و داشت خراب می‌شد. یکی از اتاقها بالاخره به صورت اتاق خواب من و همسرم درآمد. پدرم همیشه در اتاق دیگر می‌خوابید، تا اینکه خدا - یا شاید شیطان - خواست که او را از میان بردارد، و بعد این اتاق بیشتر وقتها خالی می‌ماند، اول به خاطر اینکه کسی نبود که آنجا بخوابد، و بعد اینکه چه موقع می‌توانست مورد استفاده قرارگیرد، چون همیشه آشپزخانه به آن ترجیح داده می‌شد، برای اینکه نه تنها روشنتر بود بلکه از کوران هوا هم در امان بود. مثلاً خواهرم، هر وقت که به دیدن ما می‌آمد، آنجا می‌خوابید، راستش آن اتاقها خیلی ترو تمیز یا خوش ترکیب نبودند، ولی جای شکایت هم باقی نمی‌گذاشتند. می‌شد در آنها زندگی کرد، که اصل مطلب همین است، و آدم را از بادهای مرطوب ایام کریسمس حفظ می‌کردند و تا آنجا که کسی حق داشت متوقع باشد - سرپناهی بودند در برابر هوای خشک و گرم خفه‌کننده ایام مراسم «عروج مریم عنراء» در جلّه تابستان. طویله بدترین وضع را داشت، تاریک و نمناک بود، و دیوارهایش همان بوی گند مردارهایی را می‌داد که در ماه مه از دره بلند می‌شد، در همان وقت که مرده حیوانات تبدیل به لاشه می‌شد و کلاغها حمله می‌کردند تا دلی از عزا در آورند...

چیز غریبی است، اما در بچگی اگر از حیطة آن بوی گند دور می‌شدم دچار نگرانی کشنده‌ای می‌شدم. آن سفری را که برای روشن شدن وضع نظام وظیفه‌ام به مرکز ایالت کرده بودم به خاطر دارم. تمام آن روز لعنتی را با سرگردانی گذراندم، و انگار که طاقتم طاق شده بود، مثل يك سنگ شکاری هوا را بو می‌کشیدم. وقتی به

مسافرخانه برگشتم و خواستم بخوابم بوی شلوار مخمل راه راهم را حس کردم که همان حال را جا آورد. خونم دوباره به جریان افتاد و قلبم را گرم کرد. بالش را کنار انداختم و سرم را گذاشتم روی شلوار تا شده‌ام و آن شب مثل يك كنده درخت افتادم و خوابیدم.

در طولیله الاغ بدبختی را که پوست و استخوان و زخم و زیلی بود، نگه می‌داشتیم تا در کارها به ما کمک کند. هر وقت که وضعمان کاملاً رو به راه بود - که راستش را بخواهید اغلب رو به راه نبود - دوتا خوک هم (باید ببخشید) یا حتی سه تا نگه می‌داشتیم. پشت‌خانه يك آغل مانندی وجود داشت، خیلی بزرگ نبود اما رفع احتیاج می‌کرد، و يك چاه آب، که بالاخره مجبور شدم در چاه را مهر و موم کنم چون آبش آلوده می‌شد.

آن طرف آغل نه‌ری جریان داشت که بعضی وقتها نیمه‌خشک بود و هیچوقت لب‌الب نبود، و همیشه، مثل کولی جماعت، کثیف و بدبو بود. با این حال، بعضی وقتها، بعضی از بعد از ظهرها که می‌خواستیم وقت‌کشی کنم، از توی آن چندتا مار ماهی خوب می‌گرفتم. همسرم غالباً می‌گفت که ماهی‌ها خیلی چاق و چله هستند چون همان چیزی را خورده‌اند که دون خسوس خورده، ولی این را يك روز بعد می‌گفت - همه چیز به کنار، راستش آنچه می‌گفت حسابی خنده‌دار بود. هر وقت حال ماهیگیری پیدا می‌کردم ساعتها مثل سایه سریع می‌گذشتند، بی‌آنکه من متوجه آنها شوم، این بود که وقتی می‌رفتم وسایلم را جمع کنم همیشه هوا تاریک بود. آلمند رالخور در آن دور دست، مثل يك لاکپشت چاق قوز کرده، مثل يك مار چنبره زده چسبیده به زمین و ترسان از حرکت، در هوای گرگ و میش دراز کشیده بود، و چراغهایش رفته رفته شروع می‌کردند به سوسو زدن.

هیچکس در آلمند رالخور نمی‌دانست یا اهمیت نمی‌داد که من داشتم ماهی می‌گرفتم، که داشتم در آن لحظه چراغهای خانه‌های آنها را که روشن شده بود تماشا می‌کردم، که داشتم آنچه را که می‌گفتند حس می‌زدم و موضوع صحبت‌هایشان را در ذهنم مجسم می‌کردم. ساکنان شهرها با پشت کردن به حقیقت زندگی می‌کنند، و اغلب اوقات حتی خبر ندارند که دوفرسخی آنطرفتر، در میان دشت، يك

مرد روستایی در حالی که دارد وسایلش را جمع می‌کند، قلاب ماهیگیری‌اش را تا می‌کند و سبد چوبی کوچکش را که شش هفت تا مارماهی داخل آن است برمی‌دارد، احتمالا دارد به آنها فکر می‌کند. همیشه خدا من ماهیگیری را اصولا مشغله درستی برای مردان نمی‌دانستم و ترجیح می‌دادم که وقت زیادی‌ام را صرف شکار کنم. در آبادی به خاطر اینکه روی هم رفته در شکار به نبودم شهرتی داشتم و، شکسته نفسی به کنار، بایستی با کمال صداقت بگویم مردی که این شایعه را پخش کرد اشتباه نکرده بود. يك ماده سنگ شکاری پشمالوداشتم که اسمش «چیسپا» بود، دورگه و نیمه وحشی، هر دو ما خوب به هم می‌آمدیم. اغلب همراه با او از صبح به برکه می‌رفتم، يك فرسخ و نیمی دور از آبادی، به طرف مرز پرتقال. ما هیچوقت دست خالی به خانه بر نمی‌گشتیم. در بازگشت، ماده سنگ معمولا پیشاپیش می‌دوید و سر دوراهی منتظر می‌ماند. يك تخته سنگ صاف و گرد در آنجا بود، مثل يك صندلی کوتاه، و من، همانطور که با علاقه‌مندی بعضی اشخاص را به یاد می‌آورم آن را هم به یاد می‌آورم، یا راستش، با علاقه بیشتری به یاد آن می‌افتم تا به یاد خیلی از اشخاصی که شناخته‌ام. تخته سنگ عریض بود و وسطش گود بود و وقتی روی آن می‌نشستم می‌توانستم (باید ببخشید) بقدم را درست در گودی آن جا بدهم، و چنان احساس راحتی می‌کردم که از ترك کردنش گراحت داشتم. سر دوراهی مدت زیادی آنجا می‌نشستم، برای خودم سوت می‌زدم و در حالی که تفنگم میان زانوهایم بود، به هر آنچه از آنجا می‌شد دید نگاه می‌کردم، و سیگار می‌کشیدم. ماده سنگ مقابل من روی گپلش می‌نشست، سرش را به يك طرف خم می‌کرد و بایك جفت چشم قهوه‌ای هوشیار به من زل می‌زد. باهاش حرف می‌زدم، و او گوشه‌هایش را تیز می‌کرد، انگار سعی می‌کرد معنی کامل هر کلمه‌ای را گیر بیاورد. وقتی سکوت می‌کردم از این سکوت استفاده می‌کرد و می‌دوید و ملخ‌ها را دنبال می‌کرد، یا شاید فقط جایش را کمی تغییر می‌داد. وقتی موقع رفتن می‌رسید و بایستی راه می‌افتادم، همیشه از روی شانه نگاهی به سنگ می‌انداختم، انگار که دارم با آن خداحافظی می‌کنم.

يك روز سنگ از رفتن من آنچنان غمگین به نظر می‌آمد که نتوانستم در مقابل اصرار به بازگشت دوباره و نشستن بر روی آن

مقاومت کنم. ماده سگ هم به دو همراه من برگشت و آنجا دراز کشید و باز به صورتم زل زد. حالا می فهمم که چشمهای او شبیه به چشمهای کشیشی بود که به اعتراف کسی گوش می دهد، نگاه يك اعتراف گیرنده را داشت که بسا خونسردی موشکافی می کند، چشمهای يك سیاه گوش را داشت، و نگاهی که می گویند سیاه گوش به آدم می اندازد... ناگهان لرزشی تمام تنم را فرا گرفت. لرزشی مثل يك جریان برق که سعی می کرد خودش را از طریق دستهایم آزاد کند و به زمین برساند. سیگارم تا ته سوخته بود. تفنگم، يك تفنگ تكلول، میان زانوهایم بود و داشتم آنرا نوازش می کردم. ماده سگ با همان نگاه خیره اش به من زل زده بود، انگار که قبلا مرا اصلا ندیده بود، انگار که قصد داشت مرا به کاری وحشتناك در يك وقتی متهم کند، و موشکافی او خون را در رگهایم به جوش آورد، تا حدی که فهمیدم لحظه ای که باید تسلیم شوم نزدیک است. هوا داغ بود، گرما خفه کننده بود، و چشمهای من در زیر نگاه خیره حیوان، که مثل سنگ چخماق تیز بود، رفته رفته تنگ شد. تفنگم را برداشتم و آتش کردم، دوباره فشنگ گذاری کردم و باز آتش کردم. خون ماده سگ تیره و لزج بود و به آرامی روی زمین خشك پخش شد.

خاطرات ایام کودکی من خیلی خوشایند نیست. اسم پدرم «استبان دوارته دینیس» بود. اهل پرتغال بود. وقتی من بچه بودم او دهه چهارم عمرش را می‌گنراند، و قد بلند و عظیم‌الجثه بود مثل يك تپه. پوستش از آفتاب قهوه‌ای رنگ بود، و سبیل سیاه بزرگی داشت که آویزان بود. می‌گفتند موقعی که جوانتر بود این سبیل با عظمت به سمت بالا تاب خورده بود. اما بعد از يك دوره زندانی شدن، او حالت خودنمایی‌اش را از دست داد، اعتبار سبیلش هم از بین رفت و تا خود گور سبیلش همیشه سرپایین بود. من احترام زیادی برایش قایل بودم، ولی بیشتر ازش می‌ترسیدم، و هر وقت که می‌توانستم جیم می‌شدم و سعی می‌کردم که باهاش روبه‌رو نشوم. در حرف زدن گستاخ و خشن بود و هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کرد، جنونی که بازهم به آن احترام می‌گذاشتم، چون به نفعم بود که احترام بگذارم. هر وقت غضبناك می‌شد، که بیشتر از آنچه لازم باشد می‌شد، می‌افتاد به‌جان من و مادرم و برای کوچکترین چیزها ما را يك مشتمال حسابی می‌داد. مادرم منتهای

سعیش را می‌کرد که با او مثل خودش رفتار کند، تا ببیند آیا می‌تواند این خلق و خوی او را از بین ببرد یا نه، اما من، در آن سن و سال، کاری از دستم ساخته نبود جز تحمل و تسلیم. جسم کودک يك همچو چیز ظریفی است!

هیچوقت جرات نکردم از او یا از مادرم سؤال کنم که او چه موقع زندانی بوده، چون به نظرم می‌رسید بهترین شرط احتیاط این است که بگذاری سگهای خفته در خواب بمانند، به خصوص برای اینکه آنها به میل خودشان از خواب بیدار می‌شوند، بیشتر از آنکه دلخواه آدم باشد. حقیقت این است که به سؤال کردن زیاد احتیاج نداشتم چون که در يك همچو قریه کوچکی، همیشه موجودات خیرخواه حتی بیش از حد لازم وجود دارند، اشخاصی که نمی‌توانند برای نقل هرچیزی در انتظار بمانند. او را به خاطر دست داشتن در قاچاق دستگیر کرده بودند. ظاهراً سالها کارش همین بود، اما همان‌طور که کوزه‌ای که به گرات داخل چشمه می‌شود بالاخره شکسته می‌شود، و از آنجا که هیچ‌کاری نیست که در دسر نداشته باشد، و هیچ راه میان‌بری بدون سختی نیست، یکی از روزها، بیشك وقتی که او کمتر انتظارش را داشت - چون که خودخواهی، آدم شجاع را گیر می‌اندازد - مأمورهای مرزی تعقیبش کردند، اجناس قاچاقش را کشف کردند، و خودش را هم حبس کردند. این قضیه بایستی خیلی پیشترها اتفاق افتاده باشد، چون من هیچ چیز از آن را به خاطر ندارم. شاید هنوز به دنیا نیامده بودم.

مادرم کاملاً با پدرم فرق داشت. اصلاً چاق نبود، اگرچه حسابی قدبلند بود. در واقع دراز و لاغر بود، و به نظر می‌رسید که انگار هیچوقت سالم و سر حال نیست. صورت زردی داشت، گونه‌های فرو رفته‌ای، و مسلول به نظر می‌رسید، یا با مسلول شدن فاصله‌ای نداشت. در ضمن خیلی تندخو و بداخلاق بود، و با هر چیزی از کوره در می‌رفت. دهانش پر از حرفهایی بود که فقط خدا می‌توانست ببخشد، برای اینکه وقت و بیوقت بدترین کفرگویی‌ها را می‌کرد. همیشه خدا هم پیراهن سیاه عزا تنش بود، و با آب اصلاً میانه‌ای نداشت. در تمام عمرش فقط يك بار دیدم که خودش را شستشو داد، و آن وقتی بود که پدرم بهش گفت میخواره و اوسمی کرد به پدرم ثابت‌کند که آب هم برایش مثل شراب است و خیلی

نمی‌ترساندش. در واقع شراب خیلی بهش کیف می‌داد، و هر وقت که چند سکه‌ای ذخیره می‌کرد، یا از جیبهای جلیقه شوهرش کش می‌رفت، مرا می‌فرستاد به میخانه تا کوزه‌ای شراب بگیرم و بیاورم، و آن را می‌سرانده زیر تخت تا از دسترس پدرم دور بماند. مقداری موی خاکستری رنگ در گوشه‌های دهانش بود، و رشته‌های باریک و به هم چسبیده موهای درهمش را بالای سرش با نخ گره می‌زد. نزدیک دهانش هم چند تا اثر یا علامت زخم به چشم می‌خورد - سوراخهای کوچک قرمز رنگی شبیه به زخمهایی که از ساچمه‌های درشت به وجود می‌آیند - که به نظر می‌آمد از بابت خیارک‌هایی بود که در ایام جوانی در آورده بود. بعضی اوقات، در تابستانها، این علائم زخم يك کمی جان می‌گرفت، رنگشان تند می‌شد و به‌طور چندش‌آوری چرك می‌کرد. پاییز آنها را خشك می‌کرد و زمستان دوباره از بین می‌بردشان.

پدر و مادرم اصلا با هم نمی‌ساختند. آنها بدجوری بار آمده بودند، هیچ فضیلت خاصی نداشتند، و نمی‌توانستند خودشان را تسلیم سرنوشتشان کنند. معایب آنها را، تمام معایب آنها را از بدبختی‌ام، من به ارث بردم. آنها خیلی کم در پی آن بودند که منطقی یا برطبق اصول فکر کنند یا به غرایزشان دهنه بزنند. این بود که هر مسئله‌ای، هر چه می‌خواست باشد، هر قدر كوچك، توفانی به پا می‌کرد که چندین روز به‌شمت ادامه می‌یافت، و پایانش هم اصلا معلوم نبود. به‌طور کلی من طرف هیچکدام را نمی‌گرفتم. حقیقت این است که برایم كاملا علی‌السویه بود که این یکی یا آن یکی مغلوب شود. گاهی خوشحال می‌شدم که مادرم پیش می‌برد، گاهی پدرم، ولی آنها هیچوقت به هیچ شکلی رأی و نظر مرا نمی‌خواستند.

مادرم نه می‌توانست بخواند نه بنویسد. پدرم می‌توانست، و از این بابت هم همیشه قشقرق به پا می‌کرد و هرگز این شانس را از دست نمی‌داد که این قضیه را در فرصتی یادآوری کند، و اغلب، اگر چه هیچ ربطی به اصل موضوع نداشت، به مادرم می‌گفت جاهل، کلمه‌ای که حسابی به مادرم بر می‌خورد و پاك آتشی‌اش می‌کرد و باعث می‌شد که مثل اژدها فشفش کند. بعضی ازشبها پدرم باروزنامه‌ای به‌خانه می‌آمد و هر دو ما را، چه دلمان می‌خواست چه نمی‌خواست، در آشپزخانه می‌نشاند و اخبار را برایمان می‌خواند. بعد نوبت به

تفسیرهای روزنامه می‌رسید، و همینکه تفسیرها شروع می‌شد من شروع می‌کردم به لرزیدن، برای اینکه تفسیرها همیشه خدا نقطه شروع يك جنگ و جدال بود. مادرم به‌خاطر این که او را از میدان به‌در کند می‌گفت آنچه که او می‌گوید شبیه به آن چیزهایی نیست که توی روزنامه نوشته شده، و هرچیزی که او گفته از کله خودش در آورده. این اظهار نظر پدرم را از کوره در می‌کرد. آنوقت مثل دیوانه‌ها نعره می‌کشید و به‌مادرم می‌گفت عجزه جاهل، و همیشه کار به آنجا می‌کشید که پدرم فریادکنان می‌گفت که اگر واقعا می‌دانست چطوری آن چیزهایی را که توی روزنامه هست از خودش در بیاورد امکان نداشت به‌فکر ازدواج با او و امثال او بیفتد. آنوقت جنگ مغلوبه می‌شد. مادرم به پدرم می‌گفت میمون پشمالو و بعد با گفتن پرتغالی گداگشنه، حسابی او را می‌چزاند. به نظر می‌رسید پدرم منتظر همین کلمه بود تا شروع کند به حمله به‌او، و وقتی این کلمه از دهن مادرم در می‌آمد پدرم کمر بندش را می‌کشید و دور آشپزخانه می‌گذاشت دنبال او، تا اینکه از نفس می‌افتاد. اولها منهم تصادفی چند ضربه‌ای نوش‌جان می‌کردم اما بعد از يك کم تجربه فهمیدم که تنها راه خیس نشدن این است که از باران فرار کنی و برای همین تا می‌دیدم که اوضاع دارد وخیم می‌شود آنها را به‌حال خودشان می‌گذاشتم و می‌زدم به چاك. این تشییع جنازه آنها بود!

حقیقت این است که زندگی خانوادگی ما چیزی نداشت که بشود گفت خوب است. اما چون ما از خودمان اختیاری نداریم، بلکه تقریباً مقدر شده - حتی پیش از تولدمان - که بعضی از ما از يك راه برویم، بعضی از راه دیگر، من منتهای سعیم را کردم که سرنوشتم را بپذیرم، که تنها راه فرار از نومیدی و بدبختی بود. وقتی بچه‌سال بودم، در سنی که آدم قابل تربیت است، مدت کوتاهی مرا به مدرسه فرستادند. پدرم می‌گفت که جنگیدن برای زندگی سخت است، و برای روبه‌رو شدن با آن بایستی فقط با اسلحه‌ای که در میدان نبرد به‌دردخور است مجهز شوی، اسلحه عقل و هوش. مرتباً این نصیحت را قرقه می‌کرد، انگار که آن‌را از حفظ کرده بود. در این جور مواقع صدایش کمتر خشن به‌نظر می‌رسید، تقریباً تغییر شکل می‌داد و آرامشی پیدا می‌کرد که کاملاً برایم تازگی داشت... بعد، انگار از آنچه که همان وقت گفته بود پشیمان شده باشد می‌زد زیر خنده. همیشه در پایان حرفش تقریباً با دلسوزی به‌من می‌گفت:

«به من توجه نکن، پسر... من دارم پیر میشم!»
و يك كم در فكر فرو می‌رفت، و زیر لب تکرار می‌کرد: «دارم
پیر میشم... دارم پیر میشم!»

مدرسه رفتن من کوتاه مدت بود. پدرم، که در بعضی موارد
خلق و خوی تند و قلدرمآبانه‌ای داشت، همانطور که قبلاً گفته‌ام،
در بعضی موارد دیگر کم اراده بود. خیلی خوب پیدا بود که او
اراده‌اش را فقط در مسائل جزئی به کار می‌انداخت، و دیگر اینکه،
خواه از جبن یا به دلایل دیگر، در مسائل مهمتر ندرتاً موضع محکمی
اتخاذ می‌کرد. مادرم نمی‌خواست من به مدرسه بروم، و هر وقت که
فرصت پیدا می‌کرد، و حتی در اغلب مواقع که مجبور می‌شد موضوع
را به زور تحمیل کند، به من می‌گفت که اگر قرار باشد من هیچوقت
از فقر نجات پیدا نکنم بهتر است بروم مدرسه.

او در زمین مساعدی بذرم می‌پاشید، چونکه من يك ذره هم از
تصور شرکت در کلاسها خوشم نمی‌آمد. قضیه بین ما دوتا بود،
و به كمك يك كم زمان، بالاخره پدرم را هم متقاعد کردیم که به نفع
دست کشیدن من از مدرسه رأی قطعی بدهد. من تا آن موقع یاد
گرفته بودم که چطور بخوانم و بنویسم، و چطور جمع و تفریق کنم،
لذا در واقع معلومات کافی داشتم که نیاز خودم را رفع کنم. وقتی که
مدرسه را ول کردم دوازده سالم بود. ولی بهتر این است که در
داستان خودم این‌طور تند جلو نروم چون که تمام چیزها نظم خودشان
را طلب می‌کنند، و مهم نیست که آدم چقدر زود از خواب بلند شود،
چون سحر زودتر فرا نمی‌رسد.

من هنوز بچه سال بودم که خواهرم «روساریو»^{*} متولد شد.
خاطره من از آن زمان درهم برهم است، و بنابراین درست نمی‌دانم
که خاطره‌ام چقدر صادقانه خواهد بود ولی با وجود این سعی می‌کنم
آنچه را که اتفاق افتاد شرح بدهم، برای اینکه حتی اگر حکایت من
تقریباً به صورت غیرقطعی در بیاید باز هم از آنچه تصور شما یا
حدس و گمان شما از خودش بسازد به واقعیت نزدیکتر خواهد
بود. یادم هست آن بعدازظهری که روساریو به دنیا آمد هوا خیلی
گرم بود. يك روز در چله تابستان. کشتزارها تفتیده و بی‌جنب و
جوش بودند و به نظر می‌رسید زنجره‌ها خم شده‌اند و دارند استخوان-

* Rosario.

های زمین را با اره‌های چوب‌سابشان قطع می‌کنند. آدمها و جانوران از حرارت فراری بودند و خورشید، فرمانروا و ارباب همه چیز، بر روی هر چیزی آتش می‌پاشید، و هر چیزی را می‌سوزاند... وضع حمل مادرم همیشه خیلی سخت و دردناک بود. نیمه نازا و خشکیده بود و درد او فوق طاقتش بود. از آنجا که زن بیچاره اصلاً نشانی از تقوا یا وقار نداشت، و یاد نگرفته بود که رنج را با سکوت تحمل کند، حتی آنطور که من یاد گرفته بودم، تمام مسائل را با زوزه کشیدن حل می‌کرد. ساعتها زوزه کشید تا روساریو به دنیا آمد. بدی کار این بود که همیشه زایمان کندی داشت. بنابه ضرب‌المثل معروف: زن سبیلویی که کند می‌زاید... (قسمت دومش را، محض احترام به شخصیت والامقامی که این صفحات را خطاب به او می‌نویسم، عرض نمی‌کنم). قابله‌ای از آبادی، سینیورا انگراسیا، که در «تپه محله» زندگی می‌کرد و در بچه به دنیا آوردن و کفن و دفن اموات تخصص داشت، بالای سر مادرم بود. قابله تا اندازه‌ای مثل جادوگرها بود، پراز رمز و راز، و يك مقدار معجون با خودش آورده بود که به شکم مادرم می‌مالید تا درد را سبك کند. اما چون مادرم، با وجود استعمال معجون یا بدون آن، همینطور از ته ریه‌هایش فریاد می‌کشید، سینیورا انگراسیا نمی‌توانست فکر بهتری کند جز آنکه او را يك بی‌ایمان و يك مسیحی به خطاب کند. درست در همین موقع، زوزه مادرم مثل يك توفان به هوا بلند شد، و من به این فکر افتادم که آیا واقعاً جن زده نشده، اما زیاد در این فکر باقی نماندم چون خیلی زود روشن شد که آن توفان فریاد برای این بود که خواهر تازه‌ام بیرون بیاید.

پدرم همین‌طور تندتند دور آشپزخانه قدم می‌زد، و همینکه روساریو متولد شد رفت کنار تخت مادرم و، بدون کمترین توجهی به وضع او، فریاد کشید هرزه لکاته و با قلاب کمرش چنان وحشیانه به جان او افتاد که تا امروز در حیرتم که چطور درجا او را نکشت. بعد از خانه بیرون رفت و دو روز تمام پیدایش نبود. وقتی به خانه برگشت، مثل يك راسوی متعفن، مست لایعقل بود. تلوتلو خوران رفت به طرف تخت مادرم و او را بوسید. مادرم اجازه داد که بوسه‌اش. بعد رفت توی طویله و مثل نعش افتاد.

* Senora Engracia.

آنها برای روساریو با انداختن يك بالش پشمی ضخیم در ته
 يك جعبه كم عمق، يك تخت موقتی درست کردند، و او را در آنجا
 نگهداری می کردند، در کنار بالین مادرم. نوارهایی از پارچه های نخی
 دور بچه پیچیدند و چنان او را پوشاندند که اغلب فکر می کردم
 آخرش او را خفه می کنند. نمی دانم چرا، ولی تا آن موقع تصور می-
 کردم که همه بچه ها مثل شیر سفیدند. برای همین به خاطر می آورم
 که وقتی دیدم تمام بدن خواهر کوچولویم مثل يك خرچنگ پخته
 چسبناك و قرمز است تأثیر بدی رویم گذاشت. مقداری كرك تنك
 بالای سرش داشت، مثل يك بچه سار یا يك جوجه کفتر در آشیانه،
 که طی چند ماه آن كركها را از دست داد. و دستهایش مثل چنگال
 پرنده های كوچك بود و آن قدر شفاف بود که آدم از دیدن آنها
 چندشش می شد. وقتی، سه یا چهار روز بعد از تولدش، نوارهای
 پارچه ای را باز کردند تا کمی تمیزش کنند توانستم ببینم که آن
 مخلوق کوچولو واقعاً چه شکلی بود، و می توانم بگویم که تقریباً مثل
 روز اول چندش آور نمی نمود. رنگ زننده اش از بین رفته بود، و
 چشمهایش - که هنوز باز نبود - به نظر می رسید که می خواهد

پلکهایش را حرکت دهد، حتی به نظر می‌رسید که دستهایش از آن حالت در آمده. سینیورا انگراسیا او را با آب اکلیل کوهی خوب تمیز کرد. سینیورا انگراسیا، گذشته از هرچیز دیگری که ممکن بود باشد یقیناً یار درماندگان بود. او دوباره بچه را در پارچه‌های کمتر آلوده‌ای پیچید و پارچه‌های خیلی کثیف را کنار گذاشت تا بشویندشان. طفل معصوم چنان خوشحال شد که به خواب رفت و چنان يك کله خوابید که کسی حدس نمی‌زد در چنان خانه ساکتی يك بچه تازه متولد شده وجود داشته باشد. پدرم کنار جعبه کوچک روی زمین می‌نشست، و ساعتها می‌گذشت و او همچنان دخترش را تماشا می‌کرد، با حالت يك عاشق - سینیورا انگراسیا این را می‌گفت - به طوری که من تقریباً طبیعت واقعی او را فراموش کردم. بالاخره بلند می‌شد تا چرخه دور آبادی بزند، و بعد، موقعی که کمترین انتظار برگشتنش را داشتیم، در ساعتی که هرگز عادت نداشتیم او را ببینیم، پیداش می‌شد، دوباره کنار جعبه می‌نشست، صورتش عطوفت و ملایمتی پیدا می‌کرد، و حالتش چنان نجیب و آرام می‌شد که اگر کسی او را می‌دید، در صورتی که او را از قبل نمی‌شناخت، فکر می‌کرد که یکی از «سه مرد فرزانه شرقی» در مقابل آخور است*.

روساریو درمیان ما بزرگ می‌شد، لاغر و مریض احوال - آن شیرۀ حیاتی که بتواند از پستانهای خالی مادرم بمکد اندك بود - و سالهای اول چنان سخت بود که او بیش از يك بار در شرف ترك گفتن همه ما بود. پدرم از اینکه می‌دید آن طفل معصوم نشو و نما نمی‌کند خیلی دماغ بود و همینطور برای خودش پرسه می‌زد، و چون تمام مسائل را با ریختن شراب بیشتر توی گلایش حل می‌کرد، مادرم و من مجبور بودیم وضع بدی را بگذرانیم، چنان بد که حسرت ایام گذشته را می‌خوردیم که در زمان خودش خیلی بد به نظر می‌رسید، قبل از آنکه بدانیم که بدترش هم می‌تواند وجود داشته باشد. چقدر اسرارآمیز است حالات این انسان فانی، که بیزار است از

* اشاره‌ای به روایت تسولد حضرت عیسی مسیح در انجیل، و آمدن مجوسانی از مشرق زمین به بیت لحم. و حضورشان در برابر آخوری که عیسی مسیح در آن خوابیده بود، و ستایششان از آن طفل نوزاد. مترجم.

آنچه دارد ولی بعداً با حسرت به گذشته نگاه می‌کند! مادرم که وضع سلامتی‌اش خیلی بد شده بود، حتی بدتر از پیش از وضع حمل، کتک‌های قابل ملاحظه‌ای می‌خورد. اگرچه برای پیرمردم موضوع آسانی نبود که مرا بگیرد ولی هر وقت که باهم برخورد می‌کردیم بیسوا چندتا لگد محکم می‌پراند، و بارها (باید ببخشید) کپل مرا خونی کرد، و دنده‌هایم را چنان کبود کرده بود که انگار میله داغ کردن حیوانات را روی آنها گذاشته بود.

دختر کوچولو با خوردن غذاهای آمیخته به شرابی که به مادرم توصیه شده بود بخورد کم‌کم چاقتر و قویتر شد. روساریو طبیعتاً سرزنده بود، و گذشت زمان هم کمک کرد. اگرچه مدت زیادتری از حد معمول طول کشید تا راه رفتن یاد بگیرد ولی خیلی کوچولو بود که به حرف آمد، و چنان عالی حرف می‌زد که همه ما را به حیرت انداخته بود.

در دررانی که بچه در این وضع و حال بود روزها یکی پس از دیگری به سرعت سپری شد. روساریو بزرگ شد، تقریباً دوشیزه‌ای شد، و ما هنگامی به‌خود آمدیم که متوجه شدیم از مارمولک هم زرنکتر و زیرکتر است. از آنجا که در خانواده ما هیچکس هرگز تمایلی نشان نداده که مغزش را در راهی که عقل حکم می‌کند به ناز اندازد، دختر به زودی «ملکه مه»^{*} شد و باعث شد که ما با کردنهای افراشته‌ای همچون چوب این طرف و آن طرف برویم. اگر تمایل طبیعی او به آن راه می‌افتاد ممکن بود کاری شایسته و با ارزش انجام دهد، اما از آنجا که خداوند به‌طور وضوح دلش نمی‌خواست هیچیک از ما با کردار خوب از بقیه تمیز داده شویم، او پایش را در راههای دیگر گذاشت و به‌زودی برایمان روشن شد که کاش کردن بود، و خیلی بد بود که نبود. او همه کار می‌کرد، که هیچکدامش درست نبود. مثل يك زن کولی کهنه‌کار در دزدی تردست و تیزهوش بود. در همان سنین نوجوانی علاقه زیادی به مشروب داشت. برای برآورده کردن لذت جویی‌های زنان مسن مثل يك دلال محبت عمل می‌کرد. و به این ترتیب، چون هیچکس برای هدایت او، یا به‌کار انداختن هوش او در جهت درست، به خود

* روز اول ماه مه، ماه دوم بهار، طی مراسمی دختر شایسته‌ای انتخاب می‌شد و به‌نام ملکه ماه مه تاج بر سر می‌گذاشتند. - مترجم.

زحمت نمی‌داد وضع او از بدهم بدتر شد. تا اینکه يك روز، وقتی که چهارده سالش بود، با عجله و با يك مشیت چیزهای بدرخور که در خانه محقرمان پیدا می‌شد ما را ترك کرد و رفت به تروخیلو، پیش خانم الویرا. می‌توانید عکس‌العمل فرار روساریو را در خانه مجسم کنید. پدرم مادرم را سرزنش می‌کرد، مادرم پدرم را... غیبت روساریو پیش از همه در بالا رفتن تعداد دعاها احساس می‌شد، که در واقع پدرم خودش را به این وسیله راضی می‌کرد. قبلاً، وقتی که روساریو پیش ما بود، پدرم پشت سر او دعا مرافعه راه می‌انداخت. حالا، وقتی که او پیش ما نبود، هر ساعت و هر مکان به صورتی براو اثر می‌گذاشت و او را کاملاً برای طفیان آماده می‌کرد. عجیب بود که پدرم، وحشی کله‌شقی که تالی نداشت، فقط به این دختر بچه این‌طور توجه داشت. يك نگاه روساریو کافی بود که او را بنشانند سر جایش، و دفعات بسیاری پدرم فقط به خاطر حضور او از كتك زدن ما صرف‌نظر کرد. چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که يك الف بچه بتواند چنین جانوری را رام کند!

روساریو حدود پنج ماه در تروخیلو بود. در پایان این مدت با يك تب شدید به خانه برگشت، بیشتر مرده تا زنده. تقریباً يك سالی در رختخواب خوابید. تب، از نوع بدخیم، طوری به گور نزدیکش کرد که پدرم اصرار کرد آخرین مراسم مدسبی را برایش انجام دهند تا برای آخرین سفر احتمالی‌اش آماده شود - برای اینکه پدرم اگرچه آدم میخواره و پرخاشگری بود، يك مسیحی قدیمی بود، نه کسی که به مسیحیت جدید گرویده باشد، بلکه يك کاتولیک ناب پرو پا قرص. مثل همه بیماریها، بیماری روساریو هم شدت و ضعف پیدا می‌کرد. به دنبال روزهایی که به نظر می‌رسید سر حال آمده، شبهایی می‌رسید که ما حتم داشتیم رفتنی است. پدر و مادرم ماتم می‌گرفتند، و از میان همه ایام غم‌انگیز اولیه زندگی‌ام، تنها ایام صلح و صفایی را که به خاطر دارم مربوط به آن ماههاست، که بدون صدای ضرباتی که همیشه در چاردیواری ما بلند بود، سپری شد. آدمهای پیر این طوری شیفته می‌شوند!

زنهای همسایه پا در میان گذاشتند و گیاههای مورد نظر خود را تجویز می‌کردند. ولی ما به سینیورا انگراسیا بیشتر اهمیت می‌دادیم و با او بود که برای معالجه روساریو صلاح و مصلحت می‌-

کردیم. معالجه‌ای که او دستورش را داد پیچیده و مشکل بود، خدا می‌داند، ولی شاید از آنجا که همه ما از جان و دل شفای او را می‌خواستیم، مؤثر واقع شد، چون اگرچه پیشرفت به‌کندی صورت می‌گرفت، به زودی علایمی از بهبود بروز کرد. ضرب‌المثل قدیمی درست در آمد: علف هرز را نمی‌توانید از بین ببرید (هرچند قصدم این نیست که روساریو بر روی هم يك علف هرز بود، البته دستم را هم در آتش نمی‌گذارم تا ثابت کنم که يك گیاه پراز شکوفه بود). و به این ترتیب همین که دوا درمان سینیورا انکراسیا تأثیر خودش را نشان داد ما توانستیم کنار بنشینیم و فقط بگذاریم که زمان بگذرد. روساریو دوباره سلامتش را به‌دست آورد و، همراه با آن، تمام لاقیدی شدیدی را.

روساریو تازه سالم و سر حال شده بود، و پدر و مادرمان - که فقط در مورد نگرانی مشترکشان از بابت دختر با هم اتحاد داشتند - تازه شاد و شنگول شده بودند که آن ماده روباه دوباره به ما كلك زد. پس‌انداز مختصری را که دم دست بود بلند کرد و بدون سروصدا یا حتی تواضع، به‌شکل فرانسوی از خانه جیم شد*، و این بار به آلمندرالخو رفت، و در خانه‌ای که به وسیله خانم نیهوس مادر یلنیا** اداره می‌شد اقامت کرد. حقیقت این است - یا دست‌کم من خیال می‌کنم این است - که همیشه مایه‌ای از خوبی در رذل‌ترین آدمها - مذکر یا مؤنث - وجود دارد، چون که روساریو روی‌هم‌رفته مارا از خاطرش محو نکرد. گاهگاه در «روز قدیس»*** یکی از ما یا در ایام کریسمس چیز مختصری به صورت پول‌برایمان می‌فرستاد، که ما را همان‌قدر نکه می‌داشت که کمربندی شکم پر از غذا را نکه می‌داد. ولی این کار شایان توجهی بود چون یقیناً او در ثروت دست و پا نمی‌زد، اگرچه بایستی نشان می‌داد که انگار

* French Leave - ترك کردن یا گریختن بدون کسب اجازه یا اهمیت

قائل شدن برای صاحبخانه - مترجم.

** Nieves La Madrilena - نیهوس مادریدی.

*** در اسپانیا هر روز سال متعلق به يك یا چند قدیس است، و معمولاً

هر اسپانیایی بسته به اینکه در چه روزی به دنیا بیاید، به نام یکی از این قدیسها نامیده می‌شود که در واقع نام مذهبی اوست - مترجم.

دارد در ثروت دست و پا می‌زند، چون به‌خاطر حرفه پستش لازم بود که خودش را درست و حسابی آرایش کند. در آلمند رالخو قرار بود سراغ مردی برود که او را ضایع کرد، نه اینکه عفتش را، که بایستی دست نخورده می‌ماند ولی تا آن موقع ضایع شده بود، بلکه درآمدش را ضایع کرد. با از دست رفتن اولی، دومی تنها چیزی بود که بایستی مواظبش می‌بود. فرد مورد بحث، اسمش پاکولوپس* بود و معروف به «کله‌شق». جای انکار وجود ندارد که خوش قیافه بود، هرچند که چهره‌اش بی‌غل و غش نبود، چون به جای يك چشم واقعی، که خدا می‌داند در کدام زد و خورد از دست داده بود، يك چشم شیشه‌ای داشت. نگاه وحشیانه چشمش، زهره سرسخت‌ترین پهلوان پنبه‌ها را آب می‌کرد. بلند قد بود، موهای طلایی مرتبی داشت، قامتش مثل درخت بید راست بود، و چنان شق و رق راه می‌رفت که اولین کسی که اسم او را گذاشت «کله‌شق» یقیناً به‌خاطر طرز راه رفتن او بود. صورت او تنها ثروتش بود. از آنجا که زنها در برابر او چنان مسحور می‌شدند که زندگی‌اش را می‌چرخاندند، ترجیح می‌داد که کار نکند. من این را با احتیاط قبول می‌کنم شاید فقط به‌خاطر اینکه خودم هیچوقت نمی‌توانستم با چنین وضعی گذران کنم. طبق شایعات، او در میدانهای گاو‌بازی آندا لوزیا گاو‌باز تازه‌کاری بود. نمی‌دانم باید این را باور کنم یا نه، چون او برای من در حکم مردی بود که فقط برای زنها شجاع بود. ولی چون این مخلوقات، از جمله خواهر خودم، این را سفت و سخت باور داشتند، عالی زندگی می‌کرد، برای اینکه خودتان می‌دانید که زنها چطور از گاو‌بازها بت می‌سازند.

من يك بار با او برخورد کردم، وقتی که برای شکار كبك بیرون رفته بودم و داشتم در اطراف لوس خارالس - ملك دون خسوس - پرسه می‌زدم. او از آلمند رالخو آمده بود تا يك كم هواخوری کند و داشت در راه باریکی در میان جنگل قدم می‌زد. لباسش مرتب بود، با کت و شلوار قهوه‌ای، کلاه نقاب‌داری روی سرش و يك چوبدستی در دستش. به هم سلام کردیم، و او، سگ آب زیر گاه، وقتی دید من از خواهرم پرس‌وجو نکردم، سعی کرد مرا به حرف بکشانند تا

به این ترتیب بتواند يك مقدار عوعو كند. من کوتاه آمدم، و او حتماً ملتفت شده بود که می‌خواهم طفره بروم. درست وقتی که داشتیم خداحافظی می‌کردیم، بدون مقدمه، و مانند مردی که انگار حتماً بایستی کار ناخوشایندی انجام دهد، نیشش را زد:

«روساریو چطوره؟»

«تو باید بدونی...»

«من؟»

«مرد، آگه تو ندونی پس هیچکس نمیدونه.»

«چرا من باید بدونم که اون چطوره؟»

چنان حق به جانب صحبت می‌کرد که هر کسی ممکن بود بگوید که او اصلاً در زندگیش دروغ نگفته. عذاب می‌کشیدم که درباره روساریو با او حرف بزنم. دست خودم نبود. می‌دانید که قضیه چطوری است.

او با چوبدستی‌اش می‌گوید به آویشن‌های زیرپایش. «بسیار خوب. تو هم میتونی بدونی. حالش خوبه، می‌فهمی؟ نمی‌خواستی اینو بدونی؟»

«ببین، کله‌شق. خوب گوشاتو واکن. من آدمی نیستم که خیلی تاب و تحمل داشته باشم و وقت را با حرف زدن هدر بدهم. منو وادار نکن که شروع کنم! منو آتشی نکن!»

«تورو آتشی کنم؟ چطور میتونم تورو آتشی کنم وقتی که یه جو غیرت تو وجودت پیدا نمیشه؟ حالا بگو چی دلت میخواد درباره روساریو بدونی؟ زندگی اون چه ارتباطی به تو داره؟ بله، خواهر تست! اما نشونده منه، آگه راستش رو بخوای.»

با کلمات مرا به باد حمله گرفته بود، و با حرف مرا کوبیده بود، اما اگر با هم قاطی شده بودیم، برایتان به ارواح امواتم قسم می‌خورم، قبل از آنکه بتواند دست روی من بلند کند کلکش را می‌کندم. خیلی دلم می‌خواست خودم را آرام نگه دارم، چون که صفت خودم را می‌شناختم، و به علاوه نامردی می‌دانستم که وقتی تفنگ در دستم بود و او فقط چوبدستی داشت دست به کار شوم.

«ببین کله‌شق» بهترین کاری که میشه کرد اینه که خفه خون بگیریم، هردومون! پس اون نشونده تست؟ بسیار خوب، بذار هرچی که دلش میخواد باشه. اصلاً چه ربطی به من داره؟»

«کله شق» داشت می‌خندید. به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد کار را به زد و خورد بکشانند.

«میدونی چی میخوام بهت بگم؟»

«چی؟»

«میخوام بگم که اگه تو خواهر منو غر زده بودی جابجا می-

گشتمت.»

خدا می‌داند که ساکت ماندنم در آن روز به قیمت از دست دادن سلامتی‌ام تمام شد. اما دلم نمی‌خواست کسارش را بسازم. نمی‌دانم چرا. حیرت زده بودم که این شکلی با من حرف می‌زد. در آبادی کسی جرأت نمی‌کرد نصف اینها را هم به من بگوید.

«و اگه یه بار دیگه ببینم دور و بر من می‌یلکی، روز بازار، تو

میدون گاوفروشها کلکت رو می‌کنم.»

«چه حرف گنده‌ای!»

«شمشیر و درست فرو می‌کنم وسط شاخهات!»

«ببین کله شق... ببین کله شق...»

- - - - -

آن روز خاری در پهلویم نشست که هنوز هم دارد نیشم می-

زند. اینکه چرا در همان موقع خار را در نیاوردم چیزی است که تا

امروز هم نتوانستم بفهم. مدتی بعد، وقتی روساریو به خانه

برگشت تا از يك حمله تب دیگر نجات پیدا کند، به من گفت که

بعد از آن حرفها چه پیش آمده بود. همان شب وقتی کله شق برای

دیدن نشاندش به خانه «نیهوس» رفته بود روساریو را از خانه

صدا کرده بود بیرون.

«میدونی برادری داری که حتی نمیشه اسمش رو گذاشت مرد؟»

«...»

«که وقتی صدایی میشنوه مثل خرگوش میدوه و تو هفت تا

سوراخ قایم میشه؟»

خواهرم سعی کرده بود از من دفاع کند اما فایده‌ای نداشت.

آن مردك آن روز بازی را برده بود. مرا شکست داده بود، تنها

جنگی بود که من باختم برای اینکه سر موضع خودم نماندم و به جای

جنگیدن حرف زدم.

«خب، کبوتر... بذار از چیز دیگه‌ای حرف بزنیم. چی برام

داری؟»

«هشت پزوتا.»

«همش همین؟»

«همش همین. چه توقعی داری؟ بد موقعی است...»
کله شق با چوبدست نییاش آنقدر به سرو صورت خواهرم
کوبید تا از این بازی خسته شد.
بعد...»

«می‌دونی برادری داری که حتی اسمش رو نمیشه گذاشت مرد؟»

— — — — —
خواهرم خواهش کرد که به خاطر او، به خاطر خیر و صلاح
او در آبادی بمانم. آن خاری که در پهلویم فرو رفت انگار دست از
سرم برنمی‌دارد. چرا همان موقع آن را بیرون نکشیدم چیزی است
که تا امروز هم نتوانستم بفهمم...

در خواهید یافت که چگونه مرا به خاطر مرتب نبودن این سرگذشت عفو کنید. من در این سرگذشت بیشتر دنبال ردپای اشخاص هستم تا نظم و ترتیب وقایع، این است که از اول می‌پریم به آخر و از آخر برمی‌گردم به اول. مثل ملخی که از جا پیرایش. اما به نظر نمی‌رسد که بتوانم طور دیگری عمل کنم. من داستان را همانطور که به خاطر می‌رسد شرح می‌دهم و به این فکر نیستم که از آن يك رمان بسازم. اگر آن کار را می‌کردم احتمالا هیچوقت موضوع روشن نمی‌شد. من از جان مایه می‌گذارم و می‌گویم و می‌گویم تا ناگهان از نفس بیفتم، و خلاصه هم می‌گویم چون امیدی ندارم که دوباره دست به کار شوم.

سالها از سرمان گشت همانطور که در همه دنیا می‌گذرد. زندگی در خانه ما همانطور گند می‌گشت، مگر اینکه قرار باشد چیزها را شاخ و برگ بدهم و گرنه چیز کمی وجود دارد که بتوانم نقل کنم که خودتان نتوانید تصورش را بکنید.

پانزده سال پس از تولد خواهرم، و درست موقعی که مادرم

بعد از همه آن سالها واقعاً مثل مترسك سرخرمن به نظر می‌رسید، طوری که ما ممکن بود منتظر هر چیزی باشیم الا يك بچه دیگر، شکم پیرزن بالا آمد. خدا می‌داند کار که بود. من ظن این را دارم که در این زمان با سینیور رافائل سرو سری داشت. به هر تقدیر ما فقط باید مدت معمول را منتظر می‌ماندیم تا يك عضو دیگر به خانواده‌مان اضافه شود. تولد طفلکی ماریو – برای اینکه قرار بود چنین اسمی روی برادر تازمان بگذاریم – قضیه‌ای تصافی‌تر و پر دردس‌تر از هر قضیه دیگر بود. چون انکار که رسوایی زاییدن مادرم کافی نبود، و درست مثل يك قوزبالاقوز، همه چیز مصادف شد با مرگ پدرم. نگاه سرسری به مرگ پدرم – و به‌غیر از قسمت حزن‌آور آن – هر کسی را به خنده می‌اندازد.

دو روز قبل از پیدا شدن سروگله ماریو، پدرم را در گنجبه حبس کردیم. سگ هاری او را گاز گرفته بود و، اگرچه اولش به نظر می‌رسید که به هاری مبتلا نمی‌شود، چیزی نگذشت که لرز و تکان بهش عارض شد، و همین مارا هوشیار کرد. سینیورا انگراسیا ما را با این حقیقت آشنا کرد که يك نگاه مرد هاری گرفته باعث می‌شود که مادرم بچه را سقط کند. چون هیچ‌کاری برای آن مرد بیچاره نمی‌شد کرد به کمک همسایه‌ها او را از سر راه دور کردیم. هردوز و کلک و حقه‌ای لازم بود، چون او سعی می‌کرد همه ما را گاز بگیرد، و اگر موفق می‌شد دندان‌ش را به بدن کسی فرو کند یقیناً يك دست آدم را، دست کم، از بین می‌برد، هنوز آن ساعت‌های توأم با ترس و شکنجه را به‌خاطر دارم...

خدای من، چه دست و پا زدن! مثل شیر می‌غریه، قسم می‌خورد که همه ما را خواهد کشت، و چشم‌هایش مثل آتش برق می‌زد، طوری که یقین داشتم اگر خدا امانش دهد عیناً به حرفش عمل خواهد کرد. همان‌طور که گفتم دو روز در گنجبه محبوس بود، تمام مدت مثل دیوانه‌ها نعره می‌کشید، و به‌دز لگد می‌زد، به‌طوری که مجبور شدیم در گنجبه را با کوبیدن تخته محکم کنیم. چنان غوغایی به‌راه انداخته بود که جای تعجب نیست که ماریو، از طرفی هم آزار کشیده از جیغ‌های مادرم، با ترس و لرز به دنیا آمد، در

واقع مات و مبهوت. بالاخره پدرم شب بعد - که روز «سه پادشاه»* بود - از صدا افتاد، و وقتی رفتیم او را بیرون بیاوریم، و فکر می-کردیم که بایستی مرده باشد، دیدیم که مثل سگ روی زمین قوز کرده، و چنان نگاه وحشت‌آور نامقدسی در صورتش بود که بایستی یگراست به قهر جهنم رفته باشد.

من از این امر که مادرم به جای گریه کردن، آن‌طور که متوقع بودم، بنا کرد به خندیدن و حشت کردم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن دو قطره اشکی را که هنگام دیدن جسد، با آن چشمهای گشاد خیره و خون گرفته‌اش و زبان ارغوانی بیرون زده از دهان نیمه بازش، داشت به چشمم می‌آمد پس برانم. وقتی موقع دفن او رسید، دون مانوئل، کشیش آبادی، همینکه مرا دید با موعظه کوتاهی بهم اندرز داد. خیلی به یاد ندارم که چه گفت. از دنیای دیگر، از بهشت و جهنم، از مریم عذراء و از زندگی پدرم حرف زد. وقتی به ذهنم رسید که بگویم تا آنجا که به زندگی پدرم مربوط است بهترین کار این است که به کلی فراموشش کنیم، دون مانوئل دستش را به سرم کشید و گفت که مرگ انسانها را از اقلیمی به اقلیم دیگر می‌برد و چنانچه ما از آنچه که مریم مقدس برای داوری به محضر خدا ارائه می‌کند نفرت داشته باشیم، خاطر مریم به شدت آزوده می‌شود. راستش البته او این چیزها را عیناً با این کلمات به من نگفت، بلکه با عبارات سنجیده و متین گفت، با وجود این آنچه که منظور او بود مسلماً از آنچه که من در اینجا نوشته‌ام خیلی دور نبود. از آن روز به بعد، هر وقت دون مانوئل را می‌دیدم به او سلام می‌کردم و دستش را می‌بوسیدم، اما بعد که ازدواج کردم و زنم به من گفت که با چنین کارهایی مثل يك مرد زن صفت نازنازی به نظر می‌آیم، دیگر نتوانستم به او سلام کنم. بعداً فهمیدم دون مانوئل گفته بود که من درست مثل يك گل سرخ در میان يك کپه کود هستم، و خدا می‌داند که چنان از کوره در رفتم که دلم می-خواست او را در جا خفه کنم. بعد این حالت غیظ فروکش کرد و، از آنجا که من طبیعتاً زود تغییر حالت می‌دهم حتی وقتی که آتشی

* عید دیدار مجوسان از عیسی به هنگام تولد او، و کریسمس اسپانیایی‌ها -

هستم، آخرش قضیه را فراموش کردم. به علاوه، بعد از اینکه خوب فکر کردم اصلاً خیلی مطمئن نبودم که معنی این گفته را درك کرده باشم. احتمال هم داشت که دونه مانوئل چنین چیزی نگفته باشد - درست نیست آدم هر چیزی را که مردم می‌گویند باور کند. حتی اگر او این حرف را زده بود... که می‌داند که چه منظوری ممکن بود داشته باشد! که می‌داند که منظور او واقعاً همان چیزی بود که من خیال می‌کردم منظور اوست!

طغلكی ماریو وقتی که این دارالندبه را وداع گفت اگر شعور یا احساسی می‌داشت، یقیناً خیلی راضی از این دنیا نمی‌رفت. او مدت زیادی با ما نبود. به نظر می‌رسید به نزله‌ای از آن نوع که افراد خانواده برای او انتظارش را داشتند دچار شده، و او چاره‌ای نداشت جز اینکه خانواده را به خاطر معاشرت با معصومین در برزخ، ترك کند. خدا عالم است که او راه درستی رفت. با چشم - پوشی از سالهای زیاده‌تری در روی زمین، از چه غم و غصه‌ای نجات پیدا کرد! جنت ده سالش نبود که خانه ملا ترك کرد. اگر این مدت برای تمام نجهایی که باید تحمل می‌کرد وقت نسبتاً کمی بود، خیلی بیشتر از آن حدی بود که بتواند راه رفتن و حرف زدن را یاد بگیرد، که از عهدۀ هیچکدامش بر نمی‌آمد. طفل معصوم هرگز بیش از این یاد نگرفت که مثل مار خودش را روی زمین بکشد و مثل موش صحرایی صداهایی از گلو و دماغش در آورد. این همه آن چیزی بود که یاد گرفت. از همان اول همه ما می‌دانستیم که آن فلك زده بینوا، که خل‌وضع به دنیا آمده بود، خل‌وضع هم از دنیا خواهد رفت. هجده ماه طول کشید تا اولین دندان از انتهای آرواره بالایی‌اش در آمد، و وقتی این‌طور پیش آمد، دندان آن‌قدر از جای خودش دور بود که سینیورا انکراسیا، نجاتبخش همیشگی ما، از ترس این که مبادا به زبان بچه صدمه‌ای بخورد مجبور شد که يك نخ به دندان ببندد و آن را با يك تکان بکند. تقریباً در همین ایام واقعه دندان بود - و که می‌داند؟ شاید به خاطر آنهمه خونی بود که در این واقعه بلعیده بود - که جوش سرخ یا تاولی از عقبش (باید ببخشید) بیرون زد، که رفته رفته در نتیجه خیس کردن خودش و چرك دمل، پوستش ور آمد و ناسور شد. وقتی موقع درمان زخم با سرکه و نمك می‌رسید، طفل معصوم چنان گریه جگرسوزی می‌کرد و چنان فریاد دلخراشی

می کشید که سخت ترین دلها را به رحم می آورد. او گاهگاه که از آرامش مختصری برخوردار می شد، با يك بطری بازی می کرد - چیزی که بیشترین جذابیت را برایش داشت - یا در آفتاب دراز می کشید، داخل آغل یا میان در حیاط. و طفلکی این طوری عمر را می گذراند، گاهی بهتر گاهی بدتر، ولی در این زمان يك کم راحت تر، تا اینکه يك روز - وقتی که طفل معصوم چهار سالش بود - بختش برگشت، برگشت علیه خود او برای همیشه. با اینکه او هیچ کاری نکرده بود، با اینکه آزارش به هیچ تنابنده ای نرسیده بود و به درگاه خدا دروغ نگفته بود، يك گراز (باید ببخشید) گوشه پایش را جوید.

دو ریموند، داروساز، گرد زردی روی بدنش پاشید، سرفورمالین بود، به درد ضد عفونی می خورد. دیدن او در آن حالت به رنگ زرد در آمده و بدون گوش، خیلی درد آور بود، چنان درد آور که زنهای همسایه چیزهایی می آوردند تا به او دلخوشی بدهند، يك یا دوكلوچه میوه ای در روزهای یکشنبه، مقداری مغز بادام، مقداری زیتون در روغن خوابیده، یا کمی سوسیس... ماریوی بیچاره، چطور از این محبت های كوچك قدردانی می کرد، چطور چشمهای سیاهش برافروخته می شد. اگر قبلا وضعش بد بود، بعد از واقعه گراز (باید ببخشید) وضعش خیلی بدتر شد. روزها و شبها را مثل يك موجود نفرین شده با زوزه و زاری می گذراند. مخزن كوچك شكیبایی مادرم، وقتی که ماریو كوچولو بیشترین احتیاج را به آن داشت، به کلی ته کشید، و این طوری بود که او چندین ماه را با خوردن هر آشغال غذایی که جلوش می انداختند سر کرد، و آن قدر آلوده به کثافت که حتی - دروغ چرا؟ - من که خودم هیچوقت خیلی زیاد با آب میانه ای نداشتم کفرم در آمد. هر وقت سروکله گرازی (باید ببخشید) پیدا می شد، واقعه ای که هر روز در آن حدود و حوالی آن قدر اتفاق می افتاد که کاش نمی افتاد، داداش كوچولو دچار چنان غیظی می شد که او را پاك وحشی می کرد. آن وقت، حتی بلندتر از اوقات معمولی جیغ می کشید و سراسیمه پشت هر چیزی قایم می شد، و در چشمهایش وحشت و نفرتی پیدا می - شد که آن قدر خوف انگیز بود که شیطان را هم اگر در آن لحظه از جهنم سر می رسید در جا میخکوب می کرد.

به خاطر دارم يك روز - روز يكشنبه بود - كه او دچار يكي از آن حالات شد و پاك وحشی شد. در آن حالت وحشت شدید تصمیم گرفت - خدا می‌داند چرا - كه به سینیور رافائل، كه برای دیدن ما آمده بود، حمله كند. او بعد از مرگ پدرم، خیلی به خانه ما می‌آمد و می‌رفت. انگار كه به سرزمین فتح شده‌ای رفت و آمد می‌کرد. به داداش كوچولو الهام اسفباری شد كه پای پیرمرد را گاز بگیرد. او هیچوقت چنین کاری نكرده بود. این بدترین چیزی بود كه می‌توانست به فكرش برسد، برای اینکه پیرمرد با پای دیگرش لگدی به او زد، و درست زد به يكي از جای زخمها، جایی كه قبلا گوشه‌هایش قرار داشت، و او را بیهوش كرد، و مثل يك مرده همانجا و لاش كرد. از سوراخ گوش داداش كوچولو خون زد بیرون و من تعجب كردم كه چطور خونریزی او را نكشت. پیرمرد، انگار كه عمل مهمی انجام داده، خندید. از آن روز به بعد چنان نفرتی از او پیدا كردم كه، چنانچه خود خدا از سر راهم دورش نكرده بود قصد داشتم، به خاطر رستگاری روحم، در اولین فرصتی كه به دستم می‌افتاد كلكش را بكنم.

زبان بسته دراز به دراز افتاده بود و مادرم برای بلند كردن او هیچ اقدامی نكرد - می‌توانم به‌طور قطع به‌شما بگویم از دیدن اینکه مادرم در آن موقع با چه دون‌صفتی‌ای عمل كرد يكه خوردم. حتی به خاطر خوشایند رفیقش خندید. خدا می‌داند كه دلم می‌خواست طفلك پیچاره را از روی زمین بلند كنم، منتهی صلاح ندانستم... اما اگر سینیور رافائل در آن لحظه لب و امی كرد و به من می‌گفت بی‌غیرت، به خدا قسم جلو چشم مادرم لت و پارش می‌كردم!

قدم‌زنان رفتیم داخل آبادی تا سعی كنم آن حادثه را فراموش كنم. در راه برخوردیم به خواهرم - كه در آن موقع در خانه زندگی می‌كرد - و بهش گفتم كه چه اتفاقی افتاده بود. چنان برق نفرتی در چشمهایش دیدم كه همانجا فوراً از خاطرم گذشت كه او زهر خودش را خواهد ریخت. ولی به دلیلی به یاد كله‌شق افتادم و با این فكر كه خواهرم امكان دارد روزی همان چشمها را فقط به‌خاطر او به كار اندازد به خودم خندیدم.

وقتی يك دو ساعتی بعد از حادثه به خانه رسیدیم سینیور

رافائل تازه داشت خانه را ترك می‌کرد. ماریو همانجایی که تركش کرده بودم افتاده بود، آرام ناله می‌کرد، دهانش روی زمین بود و جای زخمش سربی رنگ بود، خیلی به‌تر از رنگ چهره يك دهاتی در ایام روزمداری. فكر كردم الان است که خواهرم خانه را روی سرش بگذارد، ولی او فقط بچه را از روی زمین بلند کرد و پشت او را به تغار نان تکیه داد. او آن روز به‌نظرم از همیشه خوشگلتر آمد، با پیراهن آبی آسمانی‌اش، و حالت مادرانه شدیدش، هرچند که ملدر نبود و هیچوقت هم نشد...

وقتی که بالاخره سینیور رافائل رفت، مادرم ماریو را بلند کرد و او را در گهواره دامنش گذاشت. در تمام طول شب زخمهای بچه را لیسید، همان‌طور که ماده سگی توله‌هایش را درست پس از تولد می‌لیسد. طفلک از آن محبت کیف می‌کرد و لبخند می‌زد... توی دامن مادرم خوابش برد، و با این حال می‌توانستید سایه لبخند را روی لبهایش تشخیص دهید. آن شب در زندگیش تنها دفعه‌ای بود، یقیناً، که او را در حال لبخند زدن دیدم...

ملت زمانی بدون پیشامدهای ناگوار برای ماریو سپری شد. اما برای هیچکس راه فرار از سرنوشت وجود ندارد، حتی اگر زیر خروارها سنگ پنهان شود، و لذا روزی رسیده که او گم شد و در هیچ جا کشفش نکردیم و بالاخره در پاتیل روغن پیدا شد، شناور و سرش در زیر. روساریو بود که پیدااش کرد. حالت يك جغد دزد را داشت که به سبب تندبادی سقوط کرده باشد. در داخل پاتیل واژگون شده بود، پاهایش رو به بالا، و دماغش چسبیده به گند و کثافت ته پاتیل. وقتی بالا کشیدیمش رشته باریکی از روغن، مثل ریسمانی طلایی که از قرقره‌ای در شمکش بساز شده باشد، از دهانش بیرون ریخت. موهایش، که در زندگی رنگ تیره خاکستر را داشت با چنان جلای چشمگیری می‌درخشید که آدم فکرو می‌کرد هنگام مرگش رنگ جدیدی یافته. چنین بود عجایب مربوط به مرگ ماریو کوچولو.

مادرم از بابت مرگ پسرش يك قطره هم اشك نریخت. يك زن واقعاً بایستی دل‌سنگ و اندرون خشکی داشته باشد که نتواند کمی اشك پیدا کند تا علامت فنای قرزندش باشد. از بابت خودم می‌توانم بگویم، و شرمند نیستم اقرار کنم، که گریه کردم. و

خواهرم روساریو هم همینطور. کم کم از مادرم به شدت متنفر شدم و نفرتم چنان به سرعت بالا گرفت که رفته رفته از خودم وحشتم گرفت. زنی که گریه نکند مثل چشمه‌ای است که آب ازش نجوشد، مفت نمی‌ارزد. یا مثل پرندۀ توی آسمان است که آواز نخواند - که بالهایش، اگر خدا بخواهد، بایستی قطع شود، چون که حیوانات شریر و بی‌آواز دشت به چنین چیزهایی احتیاج ندارند!

راستش را بخواهید تا امروز به کرات و بسیار فکر کرده‌ام دلیلش را پیدا کنم که چطور اول احترام و بعد علاقه‌ام را به مادرم از دست دادم و بالاخره، با گذشت سالها، از رعایت رسوم معمول هم دست کشیدم. من به این موضوع خیلی فکر کردم چون می‌خواستم در حافظه‌ام دست به يك روشنگری بزنم تا به من اجازه دهد بفهمم چه موقع بود که او این را که يك مادر برایم باشد کنار گذاشت و به يك دشمن تبدیل شد، يك دشمن خونی - چون که نفرتی عمیقتر از نفرت خونی وجود ندارد، نفرت نسبت به کسی که از خون خود آدم است. او به چنان دشمنی تبدیل شد که خونم را به جوش آورد و دلم را پراز کینه کرد، چون که هیچ چیز عمیقتر از آن مورد تنفر قرار نمی‌گیرد که کسی شبیه به کسی دیگر باشد و بالاخره طوری پیش بیاید که از آن شباهت دچار نفرت شود. پس از تفکر زیاد، و پس از نرسیدن به هیچ نتیجه روشن، فقط می‌توانم بگویم که زمانی خیلی جلوتر از آن، وقتی که نتوانستم هیچ فضیلتی در او پیدا کنم که اصولاً ارزش تبعیت کردن داشته باشد یا نعمت خداداده‌ای که ارزش تقلید، احساس احترام به او را از دست دادم، و وقتی دلبسته‌ام به او بودم برای تحمل این همه زشتی وجود ندارد، مجبور شدم خودم را از دستش خلاص کنم، و از نظام زندگی‌ام بیرونش کنم. مدتی طول کشید تا از او نفرت پیدا کردم، نفرت واقعی، چونکه نه عشق و نه نفرت قطبیه یکی دو روز نیست، اما اگر قرار باشد تاریخ آغاز تنفرم را از زمان مرگ ماریو حساب کنم فکر نمی‌کنم که خیلی بی‌ربط گفته باشم.

مجبور شدیم طفل معصوم را با کهنه پاره‌هایی خشك کنیم تا چرب و چسبناك در محضر خدا ظاهر نشود، بعد او را با متقال‌هایی که در خانه گیر آوردیم پوشانیدیم، و يك جفت صندل زیره طنابی که از آبادی خریدم پاش کردیم. يك دستمال گردن ارغوانی به رنگ

بوته پنیرك را بالای سیب آدمش گره پروانه‌ای زدیم، و دستمال کردن کوچولو مثل پروانه‌ای به نظر می‌رسید که از روی ساده‌لوحی روی جسدی نشسته باشد. سینیور رافائل، که در زنده بودن بچه به آن صورت نامقدس با او رفتار کرده بود، حالا به دلیل خیرخواهی نسبت به مرده تغییر حالت داده بود و به ما كمك كرد تا تابوتی سرهم کنیم. مرد می‌آمد و می‌رفت، از این سمت به آن سمت، دقیق و مشتاق مثل يك عروس. اول میخ آورد، بعد يك یا دو تا تخته، بعد يك قوطی رنگ سفید مایل به سربی. من تمام حواسم را متوجه جنب و جوش چالاخانه او کردم و بی‌آنکه دقیقاً بدانم چرا، چه آن موقع چه حالا، این احساس را داشتم که او درست مثل يك چكاوك شاد و شنگول است. او با يك حالت حواس پرتی می تکرار می کرد:

«خواست خدا بود! يك فرشته کوچولوی دیگر در بهشت!...»
چنان حیرت زده شده بودم که حتی حالا هم نمی‌دانم چطور بگویم که چه فکری می‌کردم. و او، در همان حال که تخته‌ای را میخ می‌کرد یا رنگ می‌مالید، مرتب همین را، انگار که ترجیع‌بندی بود، تکرار می‌کرد:

«يك فرشته کوچولوی دیگر در بهشت! يك فرشته کوچولوی جدید در بهشت!...» صدای کلمات او در درونم می‌پیچید، انگار که ساعتی در آنجا کار گذاشته بودند، ساعتی که نزدیک بود دنده‌هایم را خرد کند... ساعتی که همزمان با کلمه‌های او، که آرام و دقیق از وجودش بیرون می‌آمد، تيك تاك می‌کرد، و چشمهایش، چشمهای آبی ریز نمناکش، شبیه به چشمهای مار، به قصد نشان دادن همدردی به من نگاه می‌کرد، در حالی که من با نفرت خفه‌کننده‌ای که از جانم مایه می‌گرفت به نگاهش جواب می‌دادم. من آن ساعتها را با بیزاری به خاطر می‌آورم.

«يك فرشته کوچولوی دیگر در بهشت! يك فرشته کوچولوی جدید در بهشت!...»

حرامزاده! چه روباهی! بگذارید از چیز دیگری حرف بزنم... حقیقت را بگویم، هرگز نفهمیدم، شاید به این دلیل که هرگز به خاطرم خطور نکرد به‌طور جدی درباره‌اش فکر کنم، که فرشته‌ها چه شکلی ممکن است باشند. يك وقت بود که آنها با موهای طلایی و با پیراهنهای آبی بلند و راحت یا پیراهنهای چین‌دار به رنگ

گل سرخ در نظرم مجسم می‌شدند. بعد فکر کردم که ممکن است به رنگ ابر و باریکتر از ساقه گنم باشند. هرچه که فکر می‌کردم به جای خود، ولی می‌توانم با اطمینان بگویم که کاملاً تصورم این بود که آنها در مجموع با برادرم ماریو فرق دارند، و البته دلیلش این بود که در کلام سینیور رافائل دنبال چیز پنهان شده‌ای می‌گشتم، چیزی دو پهلوی، چیزی آن‌قدر موزیانه و محیلانه که می‌شد از چنین سگی انتظار داشت.

مراسم دفن پسر کوچولو مثل مراسم دفن پدرم در چند سال پیش، صورت فقیرانه و ملال‌انگیزی داشت. فقط پنج یا شش نفر، نه بیشتر، پشت جعبه در يك صف قرار گرفتند: دون مانوئل، سانتیاگو پسرک خادم محراب، لولا*، سه یا چهارتا پیرزن، و من. سانتیاگو در جلو حرکت می‌کرد، با صلیب، و آهسته سوت می‌زد و با لگد سنگها را از جلو پاش کنار می‌زد. بعد تابوت حرکت می‌کرد. بعد دون مانوئل با لباس رسمی سفیدش که آن را روی جبه‌ای شبیه به لباس راحت توی خانه به تن کرده بود. بعد، پیرزن‌ها، که اشک می‌ریختند و زاری می‌کردند. به طوری که به نظر می‌رسید آنها همه‌شان مادر آن چیزی هستند که در جعبه در بسته به راه‌گورستان می‌رفت.

در آن روزها لولا در نیمه راه دوست شدن با من بود. می‌گویم نیمه راه، چون حقیقت این بود که اگرچه نگاههای پر از اشتیاقی مبادله می‌کردیم من هرگز تا آنجا پیش نرفته بودم که علناً به او اظهار عشق کنم. يك مقدار می‌ترسیدم که دست رد به سینه‌ام بگذارد و، هرچند که همیشه عمداً خودش را سر راهم قرار می‌داد تا به من کمک کند که نیتم را ابراز کنم، اما کمرویی همیشه بر من غلبه می‌کرد و قضیه همچنان بیشتر و بیشتر کش پیدا می‌کرد. من تقریباً سی سال داشتم، حال آنکه او، که از خواهرم روساریو کمی جوانتر بود، بیست و يك ساله یا بیست و دو ساله بود. قد بلند بود، پوست سبزه و موهای سیاهی داشت. چشمهایش آن‌قدر نافذ و سیاه بود که نگاه کردن به آنها آدم را دستپاچه می‌کرد. گوشتش سفت بود، سفت از بابت

* Lola.

تندرستی‌ای که از وجودش مایه می‌گرفت، و آنقدر خوب بار آمده بود که يك مرد اورا مادر جوانی تصور می‌کرد. با وجود این، و پیش از آنکه ادامه بدهم و با خطر فراموش کردن آن مواجه شوم، می‌خواهم، منباب چسبیدن به حقیقت در همه امور، این را به شما بگویم که او در آن موقع عیناً مثل روزی که متولد شده بود دست نخورده بود و مثل يك دختر نوآموز در دیر راهبه‌ها از جنس مذکر بی‌اطلاع بود. می‌خواهم روی این قضیه پافشاری کنم تا از دادن تصور غلط به مردم درباره او اجتناب کرده باشم. هرکاری که ممکن بود بعداً انجام دهد - و تنها خدا کل داستان را تا آخر می‌داند - چیزی است بین او و جدانش. اما در آن روزها آنقدر از تصور فسق و فجور دور بود که اگر شیطان می‌توانست مدرکی برخلاف این نشانم دهد جانم را آنآ تسلیمش می‌کردم. او با چنان خاطر جمعی و چنان نیروی نخوتی خودش را راه می‌برد که به هرچیزی شبیه بود الا به يك دختر روستایی کم‌سن و سال تمیّدست. و خسرمن گیسویش که جمع شده و کلفت بافته شده و از پشت سرش آویزان بود به قدری بزرگ بود که ماهها بعد، وقتی که من ارباب و صاحبش بودم، معمولاً دوست داشتم که آن را به گونه‌هایم بزنم. موهایش نرم بود و بوی آفتاب و آویشن می‌داد، و بوی قطره‌های عرق شیرینی که هر وقت از شرم سرخ می‌شد در پایین شقیقه‌هایش نمودار می‌شد...

برگردیم به آنچه که داشتیم می‌گفتیم: مراسم تدفین کاملاً خوب برگزار شد. چون که قبر قبلاً کنده شده بود و تمام‌کاری که ما بایستی انجام می‌دادیم گذاشتن برادرم در داخل آن و پوشاندن روی او بود. دون مانوئل به زبان لاتین مقداری موعظه کرد و بعد زن‌ها کنار قبر زانو زدند. وقتی لولا زانو زد سفیدی رانش در بالای جوراب سیاه بلندش نمودار شد. من از گفتن آنچه که باید بگویم شرم می‌کنم، و شاید خداوند عنایت کند که به قیمت رستگاری روحم بتوانم آن را بگویم، چون حقیقت این است که در آن لحظه خوشحال بودم که برادرم مرده... رانهای لولا مثل بشقاب نقره‌ای می‌درخشید، خون در شقیقه‌هایم می‌گوبید، و به نظر می‌رسید که قلبم می‌خواهد از قفسه سینه‌ام بیرون بزند.

متوجه رفتن دون مانوئل یا زن‌ها نشدم. مثل يك آدم مسحور

شده بودم، گیج و مات، و وقتی به خودم آمدم که دیدم روی خاک تازه بالای جسد ماریو نشسته‌ام. چرا آنجا بودم، یا چه ملت گذشته بود، دو مطلبی است که هرگز نفهمیدم. به خاطر دارم که خون هنوز به پیشانی‌ام هجوم می‌آورد و قلبم هنوز می‌خواست بیرون بپرد. خورشید داشت غروب می‌کرد. آخرین پرتوهای آن مثل میخ در تنک درخت سرو غمگین، تنها رفیق من، فرو می‌رفت. هوا گرم بود. رعشه‌ای به تمام بدنم افتاد. نمی‌توانستم حرکت کنم. خشکم زده بود، چنان افسون شده بودم که انگار گرگی به چشمهایم خیره شده بود.

لولا آنجا ایستاده بود. همان‌طور که نفس می‌کشید پستان-
هایش بالا و پایین می‌رفت...

«لولا!...»

«بله، بفرمایید.»

«اینجا چکار می‌کنی؟»

«کار بخصوصی نمی‌کنم. فقط اینجا...»

از جا بلند شدم و بازویش را گرفتم.

«اینجا چکار می‌کنی؟»

«هیچ کار! نمیتونی بفهمی؟ هیچ کار!»

لولا نگاه ترسناکی به من انداخت. صدایش شبیه به صدایی

از آنسوی زمین، از زیرزمین، بود، مثل صدای يك روح.

«تو درست مثل برادر مرده‌ات هستی!»

«من؟»

«بله، تو!»

کشمکش سختی بود. لولا، که گیر افتاده بود، به زمین لگد

می‌زد. از همیشه خوشگلتر بود. همان‌طور که نفس نفس می‌زد

پستانهایش بالا و پایین می‌رفت... مویش را گرفتم و به خاک

کشاندمش... دست و پا می‌زد، می‌سرید...

گازش گرفتم که جایش خون آمد، تا اینکه حسابی خسته شد

و مثل يك مادیان جوان رام شد...

«همین را می‌خواستی؟»

«آره!»

لولا با دندانهای یکدستش به رویم لبخند زد... بعد مویم را نوازش کرد.

«تو اصلاً مثل برادرت نیستی! تو يك مردی!...»

این کلمات با صدای آرامی از گلویش در آمد.

«تو يك مردی...»

خاك نرم بود، خوب به خاطر دارم. شش گل خشخاش به خاطر

برادر مرده‌ام از خاك جوانه زده بود، شش قطره خون.

«تو شبیه برادر مرده‌ات نیستی! تو يك مردی!»

«منو دوست داری؟»

«آره.»

خواست خلا بود که از وقتی که برای آخرین بار چیزی نوشتم دو هفته سپری شود. در این مدت، به خاطر ملاقاتها و سؤالات وکیل مدافع از يك طرف، و انتقال به این محل جدید از طرف دیگر، يك لحظه آزاد نداشتم که قلم به دست بگیرم. حالا، پس از خواندن این بسته کاغذ - که صفحات خیلی زیادی در آن نبود - افکار گیج کننده‌ای در کله‌ام چرخ می‌خورد، که به صورت جزر و مد بزرگی تلاطم دارد، به طوری که هر قدر سعی می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم که دوباره چطوری شروع کنم. انبوهی از ناملايمات وجود دارد، که این سرگذشت لبریز از آنهاست. و مقدار زیادی بدبیاری، همان‌طور که ملاحظه خواهید فرمود، و همیشه این خطر هم هست که وقتی به بقیه این داستان، که حتی رقت‌انگیزتر است، بپردازم به‌طور کلی جراتم را از دست بدهم. در این لحظات که همه وقایع زندگی‌ام، که هیچيك از آنها نمی‌تواند ناتمام بماند، به همان بزرگی که ممکن بود روی تخته سیاه نوشته شود روی کاغذ آورده می‌شود، فقط می‌توانم از صحت کامل خاطراتم حیرت زده شوم. خنده‌دار است -

و در ضمن خدا می‌داند غم‌انگیز است - که گاه درنگ می‌کنم و فکر می‌کنم که اگر همه این نیروی اراده‌ای را که این روزها به کار می‌برم چند سال پیش به کار برده بودم اصولاً در این سلول حبس نمی‌شدم که آنها را بنویسم، بلکه در آغل در آفتاب می‌نشستم یا از نهر مار ماهی می‌گرفتم یا روی تپه‌ها دنبال خرگوشها می‌افتادم، و همه این کارها را که بیشتر مردم بدون فکر کردن انجام می‌دهند انجام می‌دادم. من آزاد بودم، همان‌طور که بیشتر مردم آزادند، بدون آنکه فکر کنند که آزادند. و خدا می‌داند که چندسال دیگر می‌توانستم، مثل بیشتر مردم، عمر کنم، بی‌هیچ فکری درباره‌ی اینکه دارم چقدر آرام سالهای عمرم را سپری می‌کنم.

محلّی که اکنون مرا به آن انتقال داده‌اند يك پله بهتر است. می‌توانم يك باغ كوچك را ببینم که، مثل يك اتاق پذیرایی، خوب از آن مراقبت شده و پاك و پاکیزه است، و آن طرف باغ، تا خود کوه، می‌توانم دشت را، که مثل پوست آدم قهوه‌ای است، تماشا کنم. گاهگاه در جاده يك ردیف قاطر به‌طرف پرتغال در حرکتند؛ الاغها آهسته‌به‌طرف خانه‌های كوچك روانه‌اند؛ و زن‌ها و بچه‌ها در راهشان به طرف چاه از این نزدیکیها می‌گذرند.

من هوای خودم را تنفس می‌کنم، هوای آزادی را که به سلول من می‌آید و می‌رود، آزاد، چونکه آنها هیچگونه برگه اتهامی علیه‌شان ندارند؛ این همان هوایی است که ممکن است يك قاطرچی رهگذر فردا یا چند روز دیگر آنها را تنفس کند... می‌توانم يك پروانه، جلوه‌ای از رنگ، را ببینم که در اطراف آفتابگردانها چرخ می‌خورد. پروانه در سلول بال‌بال می‌زند، دوباری دور اتاق می‌چرخد، و راحت راهش را می‌گیرد و می‌رود بیرون، انگار علیه او هم برگه‌ای ندارند. شاید برود و روی بالش رییس زندان فرود آید...

از کلاهم استفاده می‌کنم و موشی را که به چیزی که برایش گذاشته‌ام دندان می‌زند می‌گیرم. خوب به او نگاه می‌کنم، و بعد ولش می‌کنم که برود - برگه اتهامی ندارم که نگهش دارم - و تماشايش می‌کنم که با ناز می‌دود توی سوراخ که پنهان شود، و از آنجاست که می‌آید بیرون تا غذای غریبه‌ای را بخورد، پس مانده غذای غریبه‌ای را که، پیش از آنکه اینجا را ترك کند و به احتمال زیاد به جهنم برود، فقط مدت کوتاهی در این سلول اقامت می‌کند.

شاید حرفم را باور نکنید اگر بگویم آنچنان غمی مرا در بر می‌گیرد، آنچنان افسردگی شدیدی، که تقریباً به جرات می‌گویم توبه من از توبه يك قدیس دست‌کمی ندارد. احتمالاً حرفم را باور نمی‌کنید، چون اطلاعاتی که از من دارید بایستی خیلی بد باشد، و عقیده‌ای هم که تاکنون درباره من پیدا شده همین طور، و با وجود این... آنچه را که باید به شما بگویم می‌گویم، شاید فقط به خاطر گفتن، شاید فقط به خاطر دست‌نکشیدن از این عقیده قطعی‌ام که شما آنچه را که می‌گویم درك خواهید کرد، و باور خواهید کرد حقیقت آنچه را که از بابت رستگاری‌ام به آن قسم نمی‌خورم چون می‌دانم که قسم خوردن به آن فایده چندانى ندارد... آنچنان طعم تلخی در گلویم احساس می‌کنم که فکر می‌کنم قلبم به جای خون، صفراً به داخل رگهایم می‌فرستد. صفراً در سینه‌ام بالا می‌آید و يك جور طعم اسیدی در زیر زبانم به جا می‌گذارد، دهانم را پر می‌کند ولی درونم را خشك می‌کند، انگار که بادی خبیث از جانب خود گورستان است.

در اینجا از نوشتن دست‌کشیدم، شاید به مدت بیست دقیقه، یا يك ساعت، یا دو ساعت... آن پایین، روی جاده چند نفر به راه خود می‌رفتند. همین الساعه چه واضح آنها را دیدم! يك لحظه هم نمی‌توانستند فکر کنند که من داشتم تماشايشان می‌کردم، این‌طور بی‌توجه قدم می‌زدند. آنها دو مرد، يك زن، و يك پسر کوچولو بودند. از همین که داشتند در جاده قدم می‌زدند خوشحال به نظر می‌رسیدند. مردها هردو بایستی حدود سی‌سالى می‌داشتند. زن يك گم‌جوانتر بود. پسرک نمی‌توانست بیش از شش سال داشته باشد. پسرک پا برهنه بود، و مثل بز در داخل و خارج بوته‌ها جست و خیز می‌کرد. تنها چیزی که تنش بود يك پیرهن كوچك بود به‌طوری که از شمشكش به پایین لخت بود. پسرک می‌دوید جلو، بعد می‌ایستاد و به پرنده‌ای که از گوشه‌ای می‌پرید سنگ پرت می‌کرد... او اصلاً شبیه به ماریو کوچولو نبود، و با این حال چقدر مرا به یاد برادرم انداخت!

زن حتماً مادر پسرک بود. رنگ پوستش سبزه بود، مثل تمام زنهای روستایی، و به نظر می‌رسید که یکجور نشاط تمام وجودش را فراگرفته به‌طوری که آدم از نگاه کردن به او سر حال می‌آمد. او با

مادر من خیلی فرق داشت، و با این حال نمی‌دانم چرا باعث شد که به یاد مادرم بیفتم!

باید مرا ببخشید. من این جوری نمی‌توانم ادامه بدهم. نزدیک است به گریه بیفتم... مردی که مناعت طبع دارد نمی‌تواند به خودش اجازه بدهد که، مثل يك زن عامی، گریه براو غلبه کند.

اگر بتوانم به داستانم ادامه دهم بهترین کار خواهد بود. سرگذشت من غم‌انگیز است البته، ولی غم‌انگیزتر این است که درباره آن فلسفه‌بافی کنم. و به هر حال من برای فلسفه‌بافی ساخته نشده‌ام، دل این کار را ندارم. قلب من بیشتر شبیه به ماشینی است که خون می‌سازد تا در يك کارد و کاردکشی ریخته شود...

کار معاشقه با لولا، درست همان طور که انتظار دارید بسالا گرفت. به هر حال پنج ماهی از دفن برادرم نگذشته بود که من از خبری که نباید هیچکس را غافلگیر کند غافلگیر شدم - این طوری پیش می آید دیگر!

روز عید «سن کارلوس» در ماه نوامبر بود. به خانه لولا رفته بودم، درست همان طور که ماهها بود هر روز به آنجا می رفتم. و مثل همیشه مادرش بلند شد و رفت. بعدها که فکر آن روز را کردم، فهمیدم که معشوقه ام يك كم نحيف و رنگ پریده به نظر می رسید، يك كم عجيب. به نظر می رسید که انگار گریه کرده، انگار زیر بار يك غم پنهانی خم شده. حرف زدن ما با هم هیچوقت کاملا آزاد و آسان نبود، و در آن روز صحبت ما پاك قطع شده بود برای اینکه صدایمان در نمی آمد، مثل زنجره ها که وقتی صدای پا می شنوند خفقان می گیرند، یا کبکها که با شنیدن آواز يك عابر فرار می کنند. هرچه کوشش می کردم حرف بزnm صدا در گلویم - که مثل يك دیوار سفید خشك شده بود - گیر می کرد.

گفتم «خیله خوب، آگه دلت نمیخواه با من حرف بزنی، زن.»
«اما میخوام حرف بزیم.»
«پس حرف بز. من که جلوتو نگرفته‌ام.»
«پاسکوال!»

«چیه؟»
«یه چیزی رو میدونی؟»
«نه.»

حالا وقتی فکرش را می‌کنم که چقدر طول کشید تا از قضیه سر در بیاورم به خنده می‌افتم.
«پاسکوال!»
«چیه!»
«من آبستم!»

من همان آن متوجه قضیه نشدم. و حرفی نزد. این خبر، ابتدا مثل چیزی به نظرم رسید که واقعاً ربطی به من ندارد. هرگز به خاطرم خطور نکرده بود آن چیزی که همه درباره‌اش حرف می‌زنند، آن چیز آنقدر طبیعی و معمولی احتمالاً ممکن است اتفاق افتاده باشد. نمی‌دانم راجع به چه چیزی فکر می‌کردم.
گوشه‌ایم می‌سوخت، مثل آتش سرخ. چشم‌هایم می‌سوخت، انگار که کف صابون توی آنها رفته باشد.

سکوت مرگباری بین ما برقرار شد و چند دقیقه‌ای طول کشید. ضربان قلبم در شقیقه‌هایم صدا می‌کرد. نبضم، مثل تیک تیک ساعت، تند و کوتاه بود. و این هنوز قبل از آن بود که متوجه قضیه شوم. به نظر می‌رسید لولا دارد از داخل يك فلوت نفس می‌کشد.
«پس تو آبستنی؟»

«بله!»

لولا زد به گریه. نمی‌توانستم فکر کنم که چطور دل‌داریش بدهم.
«خل نباش. بعضی می‌میرند، بعضی به دنیا می‌آیند...»
شاید خداوند، به خاطر دلسوزی‌ام در آن بعدازظهر، عذابم را در جهنم کمتر کند.

ادامه دادم «از این گذشته، مگر چیز عجیبی اتفاق افتاده؟ مادر تو پیش از تولد تو آبستن بوده... مادر منم همینطور...»
تلاش زیادی کردم که چیز معقولانه‌ای بگویم. نمی‌توانستم به‌اینکه

لولا آن‌طور می‌لرزید بی‌توجه باشم. به نظر می‌رسید که او از این‌رو به آن رو شده است.

برای اینکه کمکی به حالش کرده باشم ادامه دادم «این چیزیه که همیشه اتفاق می‌فته. این يك حقیقتیه که برای همه روشنه. دلیلی برای دلهره وجود نداره!»

گمرش را ورنه انداز کردم. چیزی وجود نداشت که به چشم بخورد. او از همیشه خوشگلتر بود، صورتش پریده رنگ شده بود و طره کیسویش رها بود. رفتم به طرفش و صورتش را بوسیدم. مثل يك جنازه سرد بود. لولا اجازه داد که ببوسمش، با لبخند کوچکی بر لبهایش، مثل لبخندی که ممکن بود قدیسی در ایام قدیم بر لب داشته باشد.

«خوشحالی؟»

«آره! خیلی خوشحالم!»

اولا، دیگر بدون لبخند با من حرف می‌زد.

«دوستم داری... با این وضع؟»

«آره، لولا... با همین وضع.»

حقیقت داشت. در آن لحظه، درست به همان شکل بود که می‌خواستم. جوان، با بچه‌ای در شکمش. بچه من. این فکر که او را پرورش دهم و يك مرد ازش بسازم خوشحالم کرد.

«ما ازدواج می‌کنیم، لولا. اوراق ازدواج پر خواهیم کرد. ما نمی‌تونیم قضیه‌رو همین‌طوری ول کنیم...»

«نه...»

صدای لولا مثل آه کشیدن بود.

«و می‌خوام به مادرت نشون بدم که میدونم چطور مثل یه مرد رفتار کنم.»

«او خودش میدونه که...»

«نمیدونه!»

آن وقتی که به خاطر رسید باید بروم هوا تاریک شده بود.

«مادرتو صدا کن بیاد.»

«مادرمو؟»

«آره..»

«برای چی؟»

«که بهش بگم.»

«خودش میدونه.»

«ممکنه بدونه... ولی من میخوام خودم بهش بگم!»

لولا بلند شد - چه قد بلندی داشت! - و رفت بیرون. وقتی از در آشپزخانه می‌رفت بیرون، از همیشه بیشتر می‌خواستمش. بعد از مدت کمی مادرش داخل شد.

«موضوع چیه؟»

«خودتون میتونید ببینید.»

«می‌بینی اونو به چه وضعی انداخته‌ای؟»

«به خوب وضعی انداخته‌ام.»

«خوب؟»

«بله. خوب! اون که نابالغ نیست، هست؟»

مادرش ساکت شد. هیچوقت فکرش را نکرده بودم که يك روز آنقدر ساکت باشد.

«میخوام با شما حرف بزنم.»

«درباره چی؟»

«درباره دخترت. میخوام باهاش ازدواج کنم.»

«این آخرین کاریست که میتونی بکنی. حواست سرجاشه؟»

«بله، سرجاشه.»

«درست و حسابی فکرهاتو کردی؟»

«بله، درست و حسابی.»

«در همین فرصت کوتاه؟»

«فرصت، زیاد هم بود.»

«بسیار خوب، پس يك دقیقه صبر کن. من صداش می‌کنم.»

پیرزن رفت بیرون و مدت زیادی برنگشت. لابد دونفری داشتند قضیه را سبك سنگین می‌کردند. وقتی برگشت دست لولا را در دست داشت.

«توجه کن. اون میخواد ازدواج کنه. تو هم میخوای با اون

ازدواج کنی؟»

«بله.»

«پاسکوال پسر خوبیه. میدونستم تصمیم درستی میگیره...»

بیایید همدیگرو ببوسید.»

«قبلا بوسیده‌ایم.»

«خب دوباره ببوسید. یالا، می‌خوام ببینم که همدیگرو می-

بوسیده.»

رفتم به طرف لولا و بوسیدمش. با همه وجودم بوسیدمش. فشارش دادم به خودم، و اهمیت ندادم که مادرش آنجا ایستاده و دارد نگاهمان می‌کند. و با این حال، این اولین بوسه‌ای که با اجازه داده شده بود به اندازه نصف آن بوسه‌هایی که مدت‌ها پیش در گورستان از او گرفتم، لذت نداشت.

«میتونم شب اینجا بمونم؟»

«بله، بمون.»

«نه، پاسکوال، نمون. هنوز نه.»

«چرند نگو، دختر. بذار بمونه. او می‌خواه شوهرت بشه،

مکه نه؟»

ماندم. و شب را با او گذراندم.

روز بعد، صبح زود، خودم را به کلیسای محل رساندم. رفتم به اتاق رختکن. دون مانوئل داشت آماده می‌شد تا مراسم عشای ربانی را اجرا کند، می‌خواست مراسم را برای دون خسوس گنسالس دولاریوا، و بانوی خانه‌دارش، و دو یا سه تا پیرزن دیگر اجرا کند. به نظر می‌رسید که از دیدن من حیرت کرده.

«چه چیز شما را به این طرفها کشانده؟»

«دون مانوئل، آمده‌ام اینجا با شما صحبت کنم.»

«خیلی طول می‌کشه؟»

«بله، عالیجناب.»

«می‌توانید تا پس از انجام مراسم صبر کنید؟»

«بله عالیجناب. عجله‌ای در کار نیست.»

«بسیار خوب، پس منتظرم بمانید.»

دون مانوئل در رختکن را باز کرد و به نیمکتی در صحن کلیسا اشاره کرد، نیمکتی مثل همه نیمکتهادر همه کلیساهای درست شده از چوب رنگ نشده، سفت و سرد مثل سنگ، ولی جایی که بر روی آن گاه می‌توان به لحظه‌های عالی رسید.

«بروید آنجا بنشینید. وقتی می‌بینید دون خسوس زانو می-

زند شما هم زانو بزنید. وقتی می‌بینید دون خسوس بلند می‌شود

شما هم بلند شوید. وقتی می‌بینید دون خسوس می‌نشیند شما هم بنشینید...»

«بله، عالیجناب.»

مراسم، مثل تمامی آنها، حدود نیم ساعتی طول کشید. اما آن نیم ساعت مثل باد گذشت.

وقتی مراسم تمام شد، برگشتم به رختکن. دون مانوئل داشت جامه‌های رسمی‌اش را در می‌آورد.

«بفرمایید.»

«بسیار خوب، می‌دونید، قضیه از این قراره که... میل دارم ازدواج کنم.»

«به نظر من فکر خوبیه، پسر. يك فکر بسیار خوب. خداوند بدان سبب مردان و زنان را خلق کرد تا نوع بشر را جاودانه سازد.»

«بله، عالیجناب.»

«بسیار عالی، بسیار عالی. و دختری که می‌خواهی با او ازدواج کنی کیست؟ لولا خانم است؟»

«بله، عالیجناب.»

«ملت کافی راجع به موضوع فکر کرده‌ای؟»

«نه عالیجناب. دیروز...»

«فقط دیروز؟»

«فقط دیروز. دیروز به من گفت که چه خبره.»

«چیز خاصی به شما گفت؟»

«بله.»

«او آبستنه؟»

«بله عالیجناب، آبستنه.»

«بسیار خوب، پسر. در این صورت بهترین کار این است که ازدواج کنید. خداوند همه چیز را به شما خواهد بخشید و شما اعتبار خواهید یافت حتی در نظر مردم. کودکی که بدون زناشویی متولد شود يك گناه و رسوایی است. کودکی که از پدر و مادر ازدواج کرده در کلیسا متولد می‌شود برکت خداوند است. من اوراق مربوطه را برایتان تنظیم خواهم کرد. شما دختر عمو پسر عمو هستید؟»

«نه، عالیجناب.»
 «چه بهتر. دو هفته دیگر هم دست نگهدارید. تا آن وقت
 ترتیبی خواهم داد که همه چیز برایتان مرتب باشد.»
 «بله، عالیجناب.»
 «الان کجا می‌خواهی بروی؟»
 «میرم سر کار.»
 «نمی‌خواهی اول به گناهاقت اعتراف کنی؟»
 «چرا...»
 اعتراف کردم و بعدش آنچنان احساس سبکی و راحتی کردم
 که انگار در آب داغ حمام گرده بودم.

کمی بیش از يك ماه بعد، در دوازدهم دسامبر، روز مریم
 باکره گوادالوپ، که در آن سال به روز چهارشنبه افتاده بود، و
 پس از انجام تمام مقررات قانونی کلیسا، من و لولا ازدواج کردیم.
 يك کم دلهره داشتم و فکرهای جورواجور می کردم، از قسمی
 که قرار بود بردارم يك کم هول ورم داشته بود. ازدواج کردن يك
 مسئله کاملاً جدی است. لحظاتی بود که پایم سست می شد و شك
 به دلم می افتاد، اما آن قدرها طول نمی کشید که باعث شود از زیرش
 در بروم و همه چیز را پا در هوا بگذارم. اگر جرات ازدواج نداشتم
 به این دلیل بود که به نظرم می رسید این کار سه ماه دیگر توفانی به
 پا می کند و رسوایی ای به راه می اندازد که ابداً راه حلی برای وضع
 بدم پیدا نخواهد شد. و با این حال تصمیم گرفتم کاملاً آرام بمانم
 و بگذارم که هرچه می خواهد پیش بیاید. شاید گوسفندها هم وقتی
 به سلاخ خانه برده می شوند همین جور فکر می کنند... از جانب
 خودم می توانم بگویم مواقعی بود که فکر می کردم از فکر کردن درباره
 اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد ممکن است عqlم را از دست بدهم.

شاید تا اندازه‌ای مصیبت خودم را بو می‌کشیدم . بدتر از آن این بود که احساس بویایی‌ام این اطمینان را به من نمی‌داد که اگر مجرد بماتم سرنوشت بهتری پیدا خواهم کرد.

مقدار پس‌اندازی را که توانسته بودم کلا برای ازدواج کنار بگذارم خرج کردم - چون برخلاف میل ازدواج کردن يك چیز است و جلوه کردن به صورتی که از آدم انتظار دارند يك چیز دیگر - و بنا براین حتی اگر عروسی ما با شکوه نبود، اگر گفتنش درست باشد باید بگویم دست کم مثل عروسی اشخاص دیگر سنگین بود. ترتیبش را دادم که مقداری گل شقایق و شاخه‌هایی از اکلیل کوهی گلدار در اطراف صحن کلیسا گذاشته شود، و اینها منظره صحن را جذاب کرد و سردی نیمکت‌های چوبی و زمین سنکفرش را از بین برد. لولا پیراهن سیاه پوشیده بود، يك پیراهن چسبان از بهترین پارچه‌ها، با زوبند توری که پیشکشی از طرف ساقدوش عروس بود، و شاخه‌های کوچکی از شکوفه‌های پرتقال در دست داشت. او چنان با وقار بود و چنان به نقشش علاقه‌مند که مثل يك ملکه درست و حسابی به نظر می‌رسید. من يك کت و شلوار آبی براق با راه‌راه‌های قرمز باریک پوشیده بودم، که برای خرید آن تا «باداخوسی» رفته بودم، يك کلاه اطلس نو به این مناسبت سر گذاشته بودم، و يك دستمال گردن ابریشمی دور گردنم بسته بودم، و يك زنجیر ساعت بلند هم روی جلیقه‌ام. می‌توانم به شما بگویم، با همه جوانی و وضعیتمان زن و شوهر شایسته‌ای به نظر می‌رسیدیم! افسوس، در آن ایام هنوز لحظه‌هایی وجود داشت که آدم ظاهراً احساس می‌کرد شادی در راه است. و حالا تمامی آن احساس چقدر از آدم دور است!

بهترین مرد مجلس «سینیور سباستین» جوان بود، که در دواخانه دستیار دون ریموندو بود. ساقدوش عروس، سینیورا آثورورا، بود، خواهر دون مانوئل کشیش. دون مانوئل ما را متبرک کرد و يك مقدار وعظ کرد که منم برابر مراسم طول کشید. موعظه تقریباً مرا از پا در آورد، ولی آن را تحمل کردم، چون، خدا آگاه است، فکر کردم که وظیفه مسیحی بودنم این‌طور حکم می‌کند. او دوباره برایمان حرف زد، درباره جلودان بودن نوع بشر، و بعد درباره پاپ لئوی سیزدهم. چیزی هم گفت، اما نمی‌دانم چه، درباره

سن‌پول و برده‌ها... او راستی راستی برای تهیه موعظه‌اش خیلی زحمت کشیده بود!

همینکه تشریفات کلیسا تمام شد - چیزی که اصلاً فکر نمی‌کردم تمام بشود - همگی با هم به خانه من برگشتیم. بدون تشریفات زیاد، ولی با بهترین میل و نیت در دنیا، برای تمام افرادی که آمده بودند و بعد هم آمدند غذا و مشروب فراهم کرده بودیم - کافی برای همه که هرچه می‌خواهند بخورند و بنوشند. برای زن‌ها، شکلات گرم، کلوچه تخم‌مرغی، کیک بادامی، کیک انجیری و کیک اسفنجی تهیه شده بود، و برای مرد‌ها جام‌های شری، و بشقاب‌هایی از تکه‌های سوسیس، پودینگ قرمز، زیتون، و ساردین‌های روغن‌دار... می‌دانم افرادی در آبادی بودند که به خاطر اینکه غذای مناسبی با همه بنده و بساطش نداده بودم از من عیبجویی کردند. اما من به حرفشان اعتنایی نکردم. می‌توانم یک چیز را به شماطمینان بدهم، و آن این است که اگر یک غذای کامل داده بودم از آن بیشتر برایم تمام نمی‌شد. ولی دلم نمی‌خواست آن کار را بکنم به این دلیل ساده که ممکن بود دست و بالم را ببندد، چون آنچه که قصد داشتم انجام دهم بلافاصله رفتن به سفر با همسر جدیدم بود. وجدانم آرام است چون که وظیفه‌ام را انجام دادم - و خوب هم انجام دادم - و همین برایم کافی است. اما در مورد زبان‌های وراج... بهترین کار این است که اهمیت ندهی!

بعد از ادای احترام به مهمان‌هایم، و همینکه فرصت پیدا کردم، زنم را محکم چسبیدم و گذاشتمش روی کفل مادیانی که آنرا با زین و برگ خوشگلی مجهز کرده بودم - زین و برگ تزئینی را از سینیور ویسنته برای همین منظور امانت گرفته بودم - و با سرعتی آرام و مناسب، از ترس افتادن او و صدمه خوردنش، راه مریدا را در پیش گرفتم، که قرار بود سه روز را در آنجا بگذرانیم شاید شادترین سه روز زندگی‌ام را. در راه شاید شش دفعه‌ای توقف کردیم، از بابت استراحت، و وقتی الان توجه می‌کنم و به فکر آن نیروی سحرآمیزی می‌افتم که حتماً ما را در بر گرفته بود و هردو ما را وادار می‌کرد توقف کنیم تا گل داوودی بچینیم و به موه‌های همدیگر بزنیم غرق در تعجب و حیرت می‌شوم. به نظر می‌رسد تازه ازدواج کرده‌ها ناگهان به حالت معصومیت دوران بچگی برمی‌گردند.

وقتی داخل شهر شدیم و داشتیم از روی پل رومی با يك يورتمه آرام و ملایم می‌گنشتیم، از بخت سیاهمان مادیان رم کرد. شاید به‌خاطر اولین برخورد با رود - و چنان خیز برداشت که لگزش خورد به پیرزنی که درست در همان موقع داشت از آنجا می‌گذشت، و می‌توان گفت که او را بی‌هوش کرد و کم مانده بود که با کله پرتش کند توی رود «گوادیان» در آن پایین. فوراً از مادیان پریدم پایین که به‌کمکش بروم، چون از طبیعت يك شخص پدر مادر دار به دور است که پیاده نشود. اما زود متوجه شدم که تنها عیب و علتش این است که آدم آب زیرکاهی است و اوقاتش هم تلخ است، و لذا يك مقدار پول به عنوان حق‌السکوت کف دستش گذاشتم - از بابت اینکه شکایت نکند - و دو سه باری هم زدم روی شانهاش، و برگشتم که به زخم ملحق شوم. لولا روی مادیان نشسته بود و می‌خندید، و باور کنید که خنده‌اش تکانم داد. نمی‌دانم، شاید به دلش برات شده بود، یا يك جور حسی به دلش افتاده بود که چه چیزی می‌خواست اتفاق بیفتد. درست نیست که آدم به بدبختی دیگری بخندد، به خصوص از جانب مردی که تمام عمرش خیلی بدبختی کشیده. خداوند برای مجازات آدمهای خبیث نه به چوب احتیاج دارد نه به سنگ، چون، به قول معروف، چه کسی می‌تواند با شمشیر زندگی کند... و به علاوه، اگر این‌طور هم نبود، محبت کردن هیچوقت کار بیجایی نیست.

ما در «مهمانخانه پرنده سیاه» منزل کردیم، در يك اتاق بزرگ کنار راهرو ورودی، دست راست وقتی که وارد می‌شوید. دو روز اول چنان با همدیگر مشغول بودیم که پامان را هم به خیابان نگذاشتیم. توی اتاق عالی بود. جای معرکه و سیعی بود، با تیرهای چوب شاه بلوط که سقف را نگه می‌داشت، کف‌کاشیکاری درخشان، و يك مقدار اسباب‌الثایه حسابی که استفاده از آنها لذت داشت. خاطره آن اتاق در همه سالها همراه من بوده، در سرتاسر زندگی‌ام، مثل يك رفیق با وفا. تختخوابش شاهانه‌ترین تختخوابی بود که در تمام عمرم دیده بودم، بالای آن از چوب گردوی کنده‌کاری شده بود و چهارتا دشتک پشمی هم داشت... خوابیدن توی آن چه کیفی داشت! تختخواب شاه هم نمی‌توانست بهتر از آن باشد! بعد يك گنجه کشودار بود که مثل زن ازدواج کرده شمشک جلو آمده بود.

چهارتا کشوی بزرگ با دستگیره‌های مطلا داشت. يك قفسه لباس هم بود که تاسقف می‌رسید، با يك آینه شیشه سنگی از بهترین جنس، و دوتا شمع‌دان، هر دو از يك جور چوب، در دو طرف اتاق، که روشنایی حسابی به آدم می‌داد. حتی دستشویی آنجا - معمولا ارزانترین چیز در يك اتاق - استادانه ساخته شده بود. آدم از نگاه کردن به پایه‌های چوبی انحنادار آن و لگن چینی سفیدش که دورتا دور آن نقش پرندگان را داشت حظ می‌کرد. بالای تخت خواب يك عکس بزرگ چاپ سنگی چهار رنگ از مسیح مصلوب آویزان بود. پهلوی آن روی دیوار يك دایره زنگی بود که منگوله‌های حاشیه آن به رنگ قرمز و زرد بود و يك تصویر رنگی از «برج گیرالدا» در «سویل» روی پوست آن نقاشی شده بود. در هر طرف دایره زنگی يك جفت قاشقك قرار داشت. کنار آن يك نقاشی بود از سیرك رومی‌ها در همان مریدا. به نظر من نقاشی خیلی خوبی بود، خیلی واقعی به نظر می‌رسید. بالای گنجه كشودار يك ساعت بود، که عبارت بود از يك كره كوچك، نشانه‌ای از كره زمین، که بر دوش يك مرد برهنه حمل می‌شد. در کنار ساعت ظرف و ظروفی ساخت شهر «تالاورا» قرار داشت با زمینه‌های آبی، يك كم کهنه، که با این حال هنوز رنگ و جلایشان را که به آنها جذابیت زیادی می‌داد حفظ کرده بودند. تعداد صندلی‌ها شش تا بود. دوتای آنها دسته‌دار بود، و همه آنها پشت بلند، با پایه‌های کاملاً محکم، و کف رویه مخملی قرمز نرم. وقتی به خانه برگشتیم چاره‌ای نداشتیم جز اینکه جای آنها را خالی کنم، بگذریم از اینکه حالا در يك چنین جایی گیر کرده‌ام. پس از این همه سال هنوز می‌توانم آنها را جلو چشمم ببینم!

زنم و من ساعتها محو تماشای اینهمه تجملات می‌شدیم و، همان‌طور که گفتم، اولش حتی قدم به خیابان نمی‌گذاشتیم. برای ما چه اهمیتی داشت که در بیرون چه می‌گذشت، وقتی که در داخل همه آن چیزهایی را که همه دنیا نمی‌توانست به ما ببخشد داشتیم؟ قبول کنید که طالع نحس چیز هولناکی است. شادی آن روزها، که آن قدر کامل به نظر می‌رسید، منجر شد به ضایع شدن من.

در روز سوم، يك روز شنبه، خودمان را با يك «جفتی»* روبرو دیدیم. کس و کارهای پیرزنی که روی زمین پت و پهنش کرده بودیم می‌بایست آنها را وادار به ردگیری ما کرده باشند. وقتی کودکان محل دیدند که پلیس‌ها دنبال شکار می‌گردند به آنها ملحق شدند و در لحظه‌ای که ما در را باز کردیم چنان هیاهویی به راه انداختند که سرو صدایشان تا يك ماه بعد در گوشمان ماند. بوی يك زندانی چه بیرحمی شیرانه‌ای در بچه‌ها ایجاد می‌کند؟ آنها، انگار که ما نمونه‌های نادری هستیم به ما نگاه می‌کردند، چشمهایشان برق می‌زد، لبخندهای کوچک کین‌توزانه‌ای دور دهانشان می‌لولید، طوری که انگار به گوسفندی که در سلاخ‌خانه سر می‌برند نگاه می‌کنند (گوسفندی که آنها در خون گرمش کفشهای زیره طنابی خود را خیس می‌کنند تا آنها را با دوام کنند) یا به سگی نگاه می‌کنند که پشتش به وسیله گاری سریع‌السیری شکسته شده (سگی که آنها با چوب نوك تیزی به او سیخونك می‌زنند تا ببینند هنوز زنده‌است یا نه) یا به پنج بچه گربه تازه به دنیا آمده‌ای نگاه می‌کنند که دارند در آبشخور غرق می‌شوند (پنج بچه گربه‌ای که به طرفشان سنگ پرت می‌کنند تا آنها را احیاناً برای سرگرمی و طولانی کردن زندگیشان برای مدتی از آب بیرون بکشند و مانع شوند که آنها خیلی زود از زندگی فلاکت‌بارشان خلاص شوند - تا این حد بچه گربه‌ها را دوست دارند!)

اولین رؤیت پلیس‌ها مرا حسابی تکان داد و، اگرچه منتهای سعیم را کردم که آرام به نظر بیایم، تأسف می‌خورم که دستپاچگی‌ام کاملاً نمودار بود. يك شخص سومی هم همراه پلیس‌ها بود، مرد جوانی شاید در حدود بیست و پنج سال، نوۀ آن پیرزن، بلند و باریك و گستاخ مثل اغلب مردهایی که این سن و سال را دارند. و این از بابت نجات من بود که او آن‌طوری بود، چون همان‌طور که خودتان می‌دانید، بهترین راه برای کنار آمدن با همچو اشخاصی این است که بهترین کلام را به کار ببری و صدای جرینگ جرینگ پول را در آوری. و این بود که همینکه او را يك ورزشکار حسابی و

* اشاره به پلیس‌های اسپانیا که به‌صورت دو نفره گشت می‌زنند و عمل می‌کنند.

نمونه عالی يك مرد خطاب کردم و شش پزوتا كف دستش گذاشتم مثل برق زد به چاك، شاد و شنگول مثل يك چكاوك. یقین دارم از خدا خواست که عنایتی کند تا او چند بار دیگر هم در زندگی خود بتواند مادر بزرگش را در زیر سم اسب ببیند. پلیسها، شاید به خاطر آنکه طرف شاکی به آن زودی رضایت داد، به سبیلشان دست کشیدند، گلویشان را صاف کردند، از خطرات تند راندن حرف زدند، و بعد، بدون فراهم کردن دردسر بیشتری شرشان را کردند - و همین بود که اهمیت داشت.

لولا از ترس خشکش زده بود. ولی او بزدل نبود، فقط يك کمی زود به وحشت می افتاد، و برای همین چیزی نگذشت که دوباره خودش بود، رنگ به گونه هایش برگشت، برق به چشم هایش، و لبخند کوچکی به لب هایش - مثل همیشه يك پارچه زینت عالی.

در آن موقع بود - درست به یادم هست - که متوجه چیز غیر معمولی در شکمش شدم، و از دیدن او به آن صورت غمی در دلم نشست. در میان آنهمه پریشانیم، این احساس باعث شد که وجدانم آرام شود، چون يك مقدار از بابت دلسردی ام نسبت به تولد اولین بچه ناراحت بودم. با این حال چیز زیادی که قابل دیدن باشد وجود نداشت و، اگر من قبلا نمی دانستم، خیال می کنم که متوجه چیزی نمی شدم.

در مریدا چیزهایی برای خانه خریدیم، اما چون پول زیادی با خودمان نداشتیم، و من با دادن شش پزوتا به نوۀ پیرزن مقداری از پولی را که داشتیم از دست داده بودم، تصمیم گرفتم که بلافاصله به خانه مان در آبادی برگردیم. به خاطرم نرسیده بود که يك مرد محتاط نباید کیف پولش تا آخرین سکه ته بکشد. يك بار دیگر مادیان را زین کردم و با یراق و افسار باب روز و امانت گرفته از سینیور ویسنته مجهزش کردم، پتویم را لوله کردم و پشت زین قرار دادم، و به این ترتیب به «تورمخیا» برگشتم، با زنم که یستم سوار بود، درست همان طور که آمده بودیم. از آنجا که خانه من، همان طور که لابد به خاطرتان هست، در جاده آلمندرالخو قرار داشت، و از آنجا که ما از مریدا می آمدیم، مجبور بودیم که از میان

* Torremejia.

آبادی عبور کنیم و از کنار تمام خانه‌های محل بگذریم. همه اهل آبادی - نزدیک غروب بود و همه از مزرعه‌ها برگشته بودند - ما را دیدند که می‌آییم، با همه ابهتمان، و به گرمی از ما استقبال کردند، چون در آن زمان برایمان عزت و احترام زیادی قائل بودند. من از مادیان پیاده شدم، برای اینکه موقع پیاده شدن لگدم به لولا نخورد از روی سر اسب پایین آمدم، و رفقای ایام مجردی‌ام و دوستانی که با هم در صحرا کار می‌کردیم مرا دوره کردند و خوشامد گفتند. آنها مرا گرفتند و، تقریباً توی هوا، بردند به طرف میخانه‌ای که وسیله مارتیننت، ملقب به خروس، اداره می‌شد. ما مثل بهمن به میخانه سرازیر شدیم، فریادکشان و سرحال، و صاحب میخانه مرا به شکمبه‌اش فشار داد که تقریباً داشتم در بغل آن نره‌غول و در بخار شراب سفیدی که از وجودش بیرون می‌زد خفه می‌شدم. من گونه لولا را بوسیدم و او را به خانه فرستادم تا با دوستانش خوش و بش کند و منتظرم بماند. او به راه افتاد، سواری دوست داشتنی بر مادیانی دوست داشتنی، شق و رق و با مناعت مثل دختر پادشاه اسپانیا، و کاملاً بی‌اطلاع - همان‌طور که همیشه اتفاق می‌افتد - از اینکه آن حیوان باعث اولین بدبختی زندگی هردو ما خواهد شد. در میخانه يك گیتار بود، و شراب فراوان و بگو و بخند حسابی و ما خیلی زود به اوج مستی رسیدیم، مشغول به خودمان، و فارغ از دنیا. در میان آواز و باده‌نوشی و گپ و گفتگو، زمان به سرعت می‌گذشت. ساکاریاس، از محله دون خولین بنا کرد به خواندن سگید یاس*. و گوش دادن به آواز او کیف داشت، چون صدایش مثل صدای سهره شیرین بود. وقتی او آواز می‌خواند ما همه ساکت بودیم، و مثل آدمهای لال صدامان در نمی‌آمد، دست کم اولش ساکت بودیم، وقتی که عقلمان هنوز سرجایش بود. اما بعد که از شراب کله‌مان گرم شد همه یکی بعد از دیگری شروع کردیم به خواندن، و هر چند که صدای ما زیاد چنگی به دل نمی‌زد، همدیگر را سرگرم می‌کردیم و همه چیز عالی بود.

این واقعاً بد است که ما اصلاً نمی‌دانیم که سرخوشی زیاد ما را به کجا می‌کشاند، چون اگر می‌دانستیم ممکن بود بتوانیم خودمان

را از دست بعضی از مصیبت‌ها نجات دهیم. این را فقط برای آن می‌گویم که آن شب در میخانه مارتینت هیچیک از ما حالیش نبود که چه موقع جلو خودش را بگیرد. و برای همین نتیجه‌اش آن شد که همه چیز پاك به هم ریخت. آنچه که اتفاق افتاد خیلی ساده بود، به سادگی هرچیز دیگری که زندگی ما را در هم می‌پیچد.

همان‌طور که می‌گویند، ماهی از باز کردن دهنش به دردرس می‌افتد، و هرکس که بیشتر حرف بزند بیشتر خطا می‌کند، و دهن بسته مگسها را نمی‌بلعد، و راستش در این چیزها که می‌گویند حکمتی وجود دارد، چون اگر ساکاریاس ساکت مانده بود، آن‌طور که خواست خدا بود، و آن‌قدر زیاده‌روی نکرده بود جلو بدبختی خودش را گرفته بود و امروزه همسایه‌ها او را به‌خاطر سه‌تا زخمی که برداشته دست نمی‌انداختند که بگویند کی باران می‌آید. شراب، دوست عاقلی نیست.

در میان سروصداها، ساکاریاس سعی کرد مزه بیندازد، و قصه‌ای گفت درباره چیزی که اتفاق افتاده بود، یا تصور می‌شد که اتفاق افتاده، نمی‌دانم کدام يك، که مربوط می‌شد به يك دزد زن. همان موقع می‌توانستم قسم بخورم - و همین الان هم می‌توانم پای قسم بایستم - که آنچه گفت به من برمی‌گشت. من اصولاً آدم نازك نارنجی‌ای نیستم، خلا می‌داند، اما بعضی چیزها به قدری نیشدار است - یا به نظر نیشدار است - که آدم به هیچوجه نمی‌تواند رنجیده خاطر نشود، یا خونسرد بماند و وانمود کند که ملتفت قضیه نشده است.

ازش خواستم که جلو دهنش را نگهدارد.

«لعنت به من آگه از شوخی خوشم بیاد!»

«اما دیگران که خوششون میاد، پاسکوال.»

«ممکنه، ولی این ربطی به من نداره. چیزی که من می‌خوام بگم

اینه که درست نیست آدم برای خندوندن دیگران پای یه مرد دیگه رو به میون بکشه.»

«تو لازم نیست کفش دیگران رو پات کنی، پاسکوال. تو این

ضرب‌المثل رو میدونی که، آگه کفش اندازه باشه...»

«و در ضمن فکر نمی‌کنم که يك مرد باید توهین را با شوخی

جواب بده.»

«تو با من نیستی که...»
«نه تو بمیری، بافرموده‌ام!»
«ولی فکر نمی‌کنم تو اون مردی باشی که بتونی دزد سر درست
کنی.»

«حرف اولو آخر من همینه.»

«حرف سرکار؟»

«آره!»

از جا بلند شدم.

«میخواهی بریم بیرون سنگامونو وابکنیم؟»

«احتیاجی به بیرون رفتن نیست!»

«فکر می‌کنی خیلی جیگر داری!»

بروبچه‌ها کشیدند کنار. صفت يك مرد هیچوقت این نیست
که جلو برق کاردها را بگیرد. آرام و از روی حساب ضامن کاردم
را کشیدم. در این موقع، يك حرکت شتابزده، کوچکترین اشتباه،
می‌توانست عواقب وخیمی به بار آورد. آنچنان سکوتی در میخانه
برقرار شده بود که می‌توانستی صدای وزوز مگس را بشنوی. رفتم
به طرفش و، بدون اینکه امانش بدهم تا خودش را جمع و جور کند،
سه ضربه کاری حواله‌اش کردم. وقتی او را به دواخانه دون ریموندو
می‌بردند خون از بدنش سرازیر بود مثل آب از چشمه...

راه افتادم به طرف خانه، سه یا چهار تا از دوستان نزدیک
 همراهی ام کردند، از بابت آنچه اتفاق افتاده بود حسابی دمع بودند.
 «درگیری بدی بود... اونم درست سه روز پس از ازدواج.»
 ساکت راه می رفتیم، سرهامان پایین بود.
 «دنبال دردرس می گشت. وجدان من، مثل ناقوس پا که. آخه
 چرا در دهنشو چفت نکرد!»
 «بی خیالش باش، پاسکوال.»
 «مرد، قضیه اینکه راستش یه کمی دلخورم. اما دیگه همه چی
 تموم شده!»
 سحر نزدیک بود و بانگ خروسیها درباد خبر از طلوع آفتاب
 می داد. دشت بوی گل های سرخ صحرایی و آویشن می داد.
 «به کجاش زدم؟»
 «به کتفش.»
 «کاری بود؟»
 «سه جارو شکافت.»

«جون در می‌بره؟»
 «این‌طور فکر می‌کنم، مرد! به‌گمونم جون درمی‌بره!»
 «اگر جون در ببره بهتره.»
 خانه من هیچوقت مثل آن شب دور به نظر نمی‌رسید.
 «هوا سرده...»
 «من نمی‌تونم، چیزی حس نمی‌کنم.»
 «فکر کنم فقط من سرده‌ام!»
 «ممکنه...»
 داشتیم از کنار گورستان می‌گنشتیم.
 «اونجا بودن باید خیلی هولناک باشه!»
 «مرد! چرا اینو میگی؟ تو دوزخی‌ترین فکرها رو داری!»
 «همینه‌که هست.»
 درخت سرو مثل يك شمع دراز بی‌حرکت به نظر می‌رسید،
 انگار قراولی بود که بالای سر مرده‌ها نگهبانی می‌داد...
 «اون درخت کریه‌المنظری است...»
 «خیلی هم کریه‌المنظر.»
 جفدی داخل درخت سرو بود، يك پرندۀ بدشگون، که به
 شکل مرموزی مویه می‌کرد.
 «اون پرندۀ شومیه.»
 «خیلی هم شوم.»
 «هرشب خدا هم اونجاست.»
 «هرشب...»
 «انگار دوست داره میون مرده‌ها زندگی کنه.»
 «همینطوره که میگی...»
 «چت شده؟»
 «هیچی! چیزی نیست! فقط اعصابم...»
 نگاهی به «دمینگو» انداختم. مثل مردی در بستر مرگ،
 رنگش پریده بود.
 «مریضی؟»
 «نه...»
 «می‌ترسی؟»
 «ترس؟ از کی باید بترسم؟»

«از هیشکی، مرد، از هیشکی. همینطوری به چیزی گفتم.»
سینیوریتو سباستین داخل صحبت شد:
«یالا دیگه، بس کنید، هردوتون. ما نمیخوایم دردسر دیگه‌ای
پیش بیاد.»

«نه...»

«خونه‌ت خیلی دوره پاسکوال؟ درست یادم نمیاد.»
«نه خیلی. چرا می‌پرسی؟»
«همینطوری...»

طوری بود که انگار دست مرموزی خانه را از جا بلند کرده و
هی آنرا دورتر و دورتر می‌برد.

«ممکنه ازش گذشته باشیم؟»

«احتمالش نیست. چونکه باید چراغی می‌دیدیم.»
دوباره ساکت شدیم. نمی‌توانست خیلی دورتر باشد.
«اونه؟»

«آره.»

«پس چرا نگفتی اونه؟»

«برا چی بگم؟ خودت نمی‌دونستی اونه؟»

از سکوتی که روی خانه‌ام افتاده بود به حیرت افتادم. زنها
هنوز می‌بایست آنجا بوده باشند، بنا به رسم و رسوم، و هرکسی
می‌داند که زن جماعت چقدر بلند حرف می‌زند.

«همه بایستی خواب باشند.»

«فکر نمی‌کنم. می‌بینی که اونجا روشنه.»

نزدیکتر شدیم. یقیناً چراغی در آنجا روشن بود.

سینیورا انگراسیا دم در بود. او «سین» آخر کلمات را طوری
تلفظ می‌کرد که انگار صدای جغد داخل درخت سرو را می‌داد. هردو
آنها مثل هم به نظر می‌رسیدند.

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«عجب حرفی! خب منتظر تو هستم، پسر جان.»

«منتظر من؟»

«بله.»

از آن شکل مرموزی که او باهام صحبت می‌کرد اصلاً خوشم
نیامد.

«بذار رد شم!»
 «نیا داخل!»
 «برای چی؟»
 «بهتره نیای داخل.»
 «این خونه خودمه!»
 «میدونم پسر جان. انشاءالله سالهای سام مال تو باشه. ولی
 بهتره که داخل نشی.»
 «واسه چی نباید داخل بشم؟»
 «تو الان نمیتونی. زنت مریضه!»
 «مریضی؟»
 «بله.»
 «چش شده؟»
 «چیزی نیست. فقط بچه سقط کرده.»
 «بچه سقط کرده؟»
 «بله. مادیون پرتش کرد...»
 خون جلو چشمهایم را گرفت. ناگهان از شدت غیظ کور شدم.
 درست نمی توانستم آنچه را که شنیدم باور کنم.
 «مادیون کجاست؟»
 «توی طویله.»
 در طویله از طرف آغل کوتاه بود. مجبور شدم دولا شوم و
 از آن بگذرم. داخل طویله مثل قیر سیاه بود.
 با ملایمت مادیان را صدا زدم «آهای، مادیون!»
 مادیون یکور یکور رفت به طرف آخور. با احتیاط کاردم را
 باز کردم. در آن لحظه، یک حرکت اشتباهی ممکن بود عواقب وخیمی
 داشته باشد.
 «مادیون! هس، بیا جلو، مادیون!»
 دوباره در آن سحر خروسی خواند...
 «مادیون!»
 مادیان داشت می رفت به گوشه طویله. بهش نزدیک شدم،
 آنقدر نزدیک که آهسته به پهلویش دست کشیدم. حیوان کاملاً
 هوشیار، بیقرار، و بی آرام بود...
 «هی، مادیون! بیا جلو مادیون!»

کار يك لحظه بود. خودم را انداختم روش و با کارد زدمش.
دست کم بیست بار زدمش...

پوستش سفت بود. خیلی سفت تر از پوست ساکاریاس...
وقتی از طویله آمدم بیرون دستم درد می کرد. تا آرنج غرق درخون
بودم. مادیان اصلا صدایش در نیامد. فقط تندتر و بلندتر نفس
می کشید، مثل وقتی که او را وادار به جفت گیری می کردیم.

می‌توانم حقیقتی را به شما بگویم - اگرچه بعداً، وقتی از تب و تاب افتادم عقیده‌ام برگشت - ولی در آن لحظه تنها عقیده‌ای که در سر داشتم این بود که لولا احتمالاً از آن موقع که هنوز زن من نشده بود به فکر انلاختن بچه بوده. چه خفت و چه دردسر و عذاب‌هایی که از سرمان رفع می‌شده!

در نتیجه آن بدبختی، بدجوری دچار دلمردگی شدم، دوازده ماه تمام گذشت و در این مدت من مثل يك روح سرگردان در آبادی پرسیه می‌زدم.

يك سال بعد، در حدود يك سال بعد از آنکه آن چیزی که قرار بود آینده ما را بسازد به هیچ و پوچ تبدیل شد، لولا دوباره آبستن شد. حالا دیگر بایستی از آن دغدغه‌ها و دل نگرانی‌های دفعه قبل خلاص می‌شدم. زمان خیلی کوتاه‌تر از آنچه دلم می‌خواست می‌گذشت، و من مزاج تنه و تیزی پیدا کرده بودم. این حالت تیره کم‌کم مثل سایه‌ای شده که نمی‌توانستم از خودم دورش کنم. بدخلق، عبوس، نگران، و دلمرده شده بودم. از آنجا که نه

مادرم نه زنم اصلاً نمی‌خواستند مهربان و مؤدب باشند، ما دائماً در حال یا در شرف دعوا بودیم. روابط تیره ما داشت ما را به کلی از هم جدا می‌کرد، و با این حال انگار عمداً به فکر چزاندن خودمان بودیم. ما هر چیزی را به بی‌احترامی شخصی تعبیر می‌کردیم، و گمان می‌کردیم هر حرکتی يك منظور بدخواهانه‌ای دارد و هر کلمه يك معنی نهفته‌ای. مشکل بتوانید تلخی آن ماهها را حلس بزنید! تصور اینکه زنم حتی حالا هم ممکن است بچه را سقط کند دیوانه‌ام می‌کرد. دوستهایم متوجه شده بودند که من آدم عجیب و غریبی شده‌ام. حتی سگم چیسپا - که در آن وقت هنوز زنده بود - به نظر می‌رسید با محبت کمتری به من نگاه می‌کند.

من به همان صورت همیشگی باهاش حرف می‌زدم.

«موضوع چیه، پیر دختر؟»

و او به من طوری نگاه می‌کرد که انگار تمنایی دارد، دم کوتاهش را خیلی تند می‌جنباند، تقریباً ناله می‌کرد، با حالتی در چشمهایش که می‌توانست دل آدم را بلرزاند. او هم بچه‌های خفه شده‌ای در شمشک داشت. به خاطر آنهمه معصومیتش، احتمالاً خوب بو برده بود که من دربارهٔ بدبختی‌اش چه احساسی دارم! تسوله سگهای مرده به دنیا آمده تعدادشان سه‌تا بود. سه‌تا توله کاملاً شبیه به هم، چسبناك عین شیرۀ قند، جربدار، و خاکستری عین موشهای صحرایی. در میان يك کپۀ اسطوخودوس سوراخی حفر کردو توله‌هایش را در آن دفن کرد. هر وقت که برای شکار خرگوش به جنگل می‌رفتیم و در آن نقطه می‌ایستادیم تا نفسی تازه کنیم، ماده سگم سوراخ را بو می‌کشید، و در صورتش غم و غصۀ تمام ماده‌های بدون بچه دیده می‌شد.

لولا داخل هشت ماهگی‌اش شد، و همه چیز چنان خوب پیش می‌رفت که انگار روی ریل قرار داشت. در نتیجۀ صلاح و مصلحت‌های سینیورا انگراسیا، انگار مقدر شده بود که آبستنی زنم نمونه کاملی از نوع خودش باشد. ماههایی که پشت سر گذارده بودیم و چند هفته‌ای که جلو رویمان بود ظاهراً نشان می‌داد که دیگر خیالمان می‌تواند راحت باشد. و با این وجود، من همه‌جور دلهره‌ای داشتم و از بیتابی و بی‌طاقتی آتش به‌جانم افتاده بود. آنچنان بی‌قرار و بی‌آرام و آنچنان پریشان خاطر بودم که پس از آن یقین داشتم که

اگر در آن موقع عظم را از دست ندادم پس دیگر هیچوقت از دست نخواهم داد.

در حدود همان تاریخی که از طرف سینیورا انگراسیا تعیین شده بود، درست انگار که لولا يك ساعت است - آنقدر وضعش مرتب بود - پسر تازه من، اولین اولادم، به دنیا آمد. آنچنان با راحتی و خوشی وارد دنیا شد که پاک مات و مبهوت شدم، حتی از آن به بعد هم باز بدگمان بودم. ما اسم پدرش، نوکرتان، پاسکوال را روی او گذاشتیم. من دلم میخواست اسمش را بگذاریم «ادواردو»، چون او در آن روز مقدس به دنیا آمد، و رسم و رسوم اهل دهات این بود. اما زخم، که از همیشه خدا مهربانتر شده بود، اصرار کرد که اسم من روی بچه گذاشته شود، و خیلی طول نکشید که مرا متقاعد کرد، چون نظر او دلخوشی دادن به من بود و حسابی هم باعث دلخوشی ام شد. الان غیرممکن به نظر می رسد، ولی می توانم بهتان اطمینان بدهم که در آن موقع، عین بچه ای که يك جفت پوتین نو بهش بدهند، تحت تأثیر این نمایش وفاداری زخم قرار گرفتم. حرفم را قبول کنید که از ته دل از او متشکر بودم.

از آنجا که او طبیعتاً قوی و اس و قس دار بود، دو روز پس از زایمان دوباره مثل اولش بود و طوری رفتار می کرد که انگار چیزی اتفاق نیفتاده. حالتی که به خود می گرفت، موقعی که پستان به دهن بچه می گذاشت و موهایش دور شانه های لختش می ریخت، یکی از قشنگترین منظره هایی را به وجود می آورد که تا حالا دیده ام. همان به تنهایی بسیاری از اوقات بد گذشته را جبران می کرد.

من ساعت های متمادی راضی نشستن پای تخت خواب می کردم. لولا، که با صدای آرامی حرف می زد، انگار که خیلی خجالتی باشد، می گفت:

«فلا اولیشو برات آوردم...»

«دورسته.»

«و بچه خوشگلی هم هست...»

«شکر خدا.»

«حالا حسابی باید مواظبش باشیم.»

«آره، حالا وقتی ست که باید احتیاط کنیم.»

«از گرازها...»

خاطره برادر بینوایم ماریو اغلب توی کلاه بود. اگر پسری داشتم که مثل ماریو عذاب می کشید، پسری که بخت و بد اقبالی او را داشت، در آب غرقش می کردم تا از عذاب بیشتر نجاتش دهم.

«آره، از گرازاها...»

«و همینطور از تب.»

«آره.»

«و باید از آفتاب زدگی محافظتش کنیم.»

«آره، باید مواظب آفتاب زدگی هم باشیم.»

فکر اینکه آن تکه گوشت نازک که پسرم بود با چنین مخاطراتی

روبروست مو بر بدنم راست می کرد.

«می بریم بهش واکسن می زنیم.»

«وقتی یه خورده بزرگتر شده...»

«و همیشه کفش پاش می کنیم تا پاشو نبره.»

«و وقتی هفت سالش شد می فرستیمش مدرسه.»

«و من شکار کردن یادش میدم...»

لولا در آخر گفتگومان می خندید. این قدر خوشحال بود!

چرا این را نکویم؟ - من هم خوشحال بودم. خوشحال بودم که او

را آنطور می دیدم، زیباتر از هرچه زیبا، با بچه ای در بغل، درست

عین مریم مقدس.

«ما يك مرد بدرخور از او می سازیم!»

کجا فکرش را می کردیم که خواهند - که همه چیز را برای

نظم بهتر دنیا مقرر می کند - قرار است او را از ما بگیرد! رؤیای

خوشبختی ما، تنها دارایی ما، کل ثروت ما، پسرمان، بالاخره از

دستمان می رفت، او را از دست می دادیم حتی قبل از آنکه فرصت داشته

باشیم به او راه رفتن یاد بدهیم یا او را در مسیری قرار دهیم. چه

چیز مرموزی است عشق، عشقهایی که وقتی به آنها بیشتر از

هرچیز احتیاج داریم دود می شوند و به هوا می روند!

بدون اینکه بدانم چرا، لذت من از تماشای بچه به دلیل آن

جور دل نگرانی ضایع می شد. همیشه منتظر حادثه ای بودم - نی-

دانم به نفع من یا به ضررم. و آن چیزی که در آن موقع به دلم برات

شده بود - مثل چیزهای دیگر - چند ماه بعد به ثبوت رسید، انگار

برای اینکه بدبختی مرا تکمیل کند، بدبختی ای که هیچوقت کاملاً

تکمیل نشد.

زنم یکریز دربارهٔ بچه حرف می‌زد.

«خوب داره بزرگ میشه... مثلاً يك اردك چاق و چله میمونه.»
بالاخره این حرفهای تمام نشدنی و حرفهای دیگر دربارهٔ بچه
رفته رفته ضدیتی با بچه در من به وجود آورد. او فقط می‌خواست
ما را دچار گرفتاری کند، ما را در اعماق وحشتناکترین نومیدی‌ها
فرو ببرد، ما را ترك کند مثل خانه‌های ویران شدهٔ آبادی که ولسان
کرده‌اند تا در آنها خار و علف بروید، ولسان کرده‌اند برای قورباغه‌ها
و مارمولک‌ها، و من این را از قبل می‌دانستم، این را حس کرده
بودم، از آن مطمئن بودم، چاره‌ناپذیری و مقدر بودن آن وجودم را
تسخیر کرده بود، یقین داشتم که دیر یا زود باید اتفاق بیفتد، و
چون می‌دانستم در قدرت من نیست با آنچه که می‌خواست اتفاق
بیفتد مخالفت کنم و جلو آنچه را که غریزه به من می‌گفت حتماً اتفاق
می‌افتد بگیرم، اعصابم تا حد پاره شدن کش آمده بود.

بعضی مواقع، انگار که آدم سبك مغزی بودم، به پاسکوال
کوچولو خیره می‌شدم. هر دفعه چشمهایم پراز اشك می‌شد. خودم
را می‌دیدم که دارم با او حرف می‌زنم:

«پاسکوال، پسرم...»

و او با چشمهای گردش به من زل می‌زد و آنوقت لبخند می‌زد.
يك بار دیگر زنم وردش را از سر می‌گرفت.

«پاسکوال، پسر مون حسابی داره بزرگ میشه.»

«این خیلی مهمه، لولا، امیدوارم همینطوری پیش بره!»

«چرا این طوری حرف می‌زنی؟»

«آخه میدونی، بچه‌ها بلجوری لطیفند.»

«این جور فکرای سیاهو از کلهت بیرون کن!»

«نه، اینا فکرای سیاه نیستند... فقط، ما باید خیلی مراقب

باشیم!»

«خیلی.»

«و مواظب باشیم که سرما نخوره.»

«که ممکنه باعث مرگش بشه!»

«بچه‌ها ممکنه از يك سرما بمیرن...»

«از يك بادیامون، يك باد صرصرا!»

گفتگوی ما آهسته آهسته خاموش می‌شد، و ذره ذره می‌مرد، همان‌طور که پرندۀ‌ها یا گلها می‌میرند، همان‌طور که بچه‌ها آرام و تسلیم می‌میرند، بچه‌هایی که با يك باد یامون، يك باد ناخوش و حیلۀ‌گر ور می‌پرند...

«من می‌ترسم، پاسکوال.»

«از چی می‌ترسی؟»

«تصورش را بکن اگه اونو از دست بدیم!»

«ساکت باش، زن!»

«آخه این زبون بسته‌های کوچولو خیلی لطیفند، به خصوص

در این سن و سال.»

«پسر مایه نمونۀ‌کامله. اس و قسش درسته و همیشه خدا

لبخند به لب داره.»

«درسته، پاسکوال. من آدم خل و چلی هستم.»

و با حالتی عصبی می‌خندید و بچه را سخت به سینۀ‌اش می-

فشرده.

«گوش کن!»

«چیۀ‌؟»

«بچه کارمن، از چی مرد؟»

«برات چه فرقی داره؟»

«پاسکوال، فقط می‌خواستم بدونم...»

«میگن از ناخوشی بلغم مرد.»

«باد یامون باعثش نشد؟ اون باد بیرحم؟»

«این‌طور به نظر میاد.»

«کارمن بیچاره، چقدر با بچه‌ش خوش بود. اغلب به بچه

می‌گفت: «از جانب خدا صورتت عین صورت باباته»، یادت میاد؟»

«یادم میاد.»

«آدم هرچه بیشتر امیدواری و دلخوشی واسه خودش درست

کنه، اونا زودتر وزمپرن.»

«آره، لولا.»

«ما باید پیشاپیش بدونیم هر بچه‌ای چه مدت پیش ما میمونه.

بایستی رو پیشونی آنها نوشته شده باشه...»

«بس کن، لولا.»

«برا چی؟»

«نمیتونم بشنوم که دیگه این طوری حرف بزنی!»

اگر يك ضربه بیل به سرم می خورد بیشتر از حرف لولا در آن
موقع گیجم نمی کرد:

«اونو شنیدی؟»

«چی رو؟»

«پنجره...»

«پنجره؟»

«آره. صدای غرغر پنجره رو نشنیدی؟ انکار که باد، انکار

که یه هوای موذی سعی می کرد از راه پنجره بیاد تو...»

غرغر پنجره، که برائز باد به وجود آمده بود، با صدای ناله ای
قاطبی شد.

«بچه خوابه؟»

«آره.»

«پس به نظرم داره خواب میبینه.»

«صدای اونو نمیشنوم.»

«به نظر میاد داره ناله میکنه، انکار یه چیزش هست...»

«بازم فکرای سیاه.»

«خدا کنه حق با تو باشه. باید بذارم چشمامو از حدقه

در آرن...»

در اتاق خواب، ناله های بچه بلند بود، مثل ناله درختهای

بلوط وقتی که باد از میان آنها می گذرد.

«داره ناله میکنه!»

لولا دوید تا ببیند چش شده. من توی آشپزخانه ماندم و

سیگار دود کردم، عین همیشه که وقتی ضربه ای وارد می شود سیگار
می کشم.

او فقط چند روزی دوام آورد. وقتی او را به خاک برگردانند

فقط یازده ماه داشت. یازده ماه زندگی و مراقبت و زحمت که يك

باد یامون، يك باد موذی و حيله گر، نابودش کرد.

که می‌داند که آن پیشامد انتقام پروردگار از من نبود، به خاطر همه گناههایی که مرتکب شده بودم و همه گناههایی که باز هم ممکن بود مرتکب شوم! که می‌داند که در دفتر ثبت الهی نوشته نشده که بدبختی تنها علامت من است، که جاده رو به سمت مصیبت تنها مسیری است که قدمهای سنگ صفت من می‌توانسته در تمام زندگی غم‌انگیزم از آن بگذرد؟

آدم هرگز به بدبختی عادت نمی‌کند، حرفم را باور کنید، چون ما همیشه خاطر جمع هستیم که درد و بلای کنونی بایستی آخریش باشد، هرچند که بعداً، با گذشت زمان، رفته رفته - و با چه دل پر دردی! - متقاعد می‌شویم که بدترینش هنوز در راه است...

من حالا به این چیزها فکر می‌کنم، چون اگر قبلاً در موقع بچه انداختن لولا یا در موقع کارد زدن ساکاریاس این فکرها را کرده بودم ممکن بود از غصه بمیرم، برای اینکه در آن موقع - قبول کنید - اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که چه اتفاقات بدی در راه است. وقتی پاسکوالیلو ما را ترك کرد سه تا زن دور و برم بودند،

سه زن که با آنها با یکجور قید و بندهایی گره خورده بودم - هرچند گاهگاه احساس می کردم آنها چنان غریبه اند که هر غریبه گذرا، و چنان دور از منند که بقیه دنیا. و یکی از آن سه زن، برایتان قسم می خورم، یکی از آنها هم، خواه از بابت ظرافتش یا فقط از بابت رفتارش، قادر نبود که بار غم و غصه مرگ پسر مرا سبک کند. برعکس، به نظر می رسید که انگار با هم دست یکی کرده اند تا زنگی مرا تلخ کنند. آن سه زن، زنم، مادرم، و خواهرم بودند. چه کسی فکرش را می کرد که ممکن باشد من به یاری آن سه زن امید بیندم.

زنها عین کلاغ لثیم و نمک شناسند!

آنها همنوا با هم زوزه می کشیدند:

«فرشته کوچولو، با يك باد یامون، يك باد بیرحم، از ما دور شد!»

«از ما گرفته شد، به اعراف برده شد!»

«زبون بسته کوچولویی که تصویر زنده خورشید بود!»

«آه، اون حالت نزع، اون درد جان کندن!»

«من اونو که نفس نفس می زد توی این دستها نگه داشتم بودم!»
ور ویشان مثل دعایی که کشیشها می خوانند و جماعت پاسخ می دهند، مثل شب دیرگذر و کسل کننده شرابخواری بسیار، و مثل صدای گامهای سنگین و بیحال الاغ به نظر می رسید.

و آنها به همین صورت، روز پشت روز، هفته پشت هفته، ادامه می دادند... و این خوفناك بود، ناگوار بود، نفرین خداوند بود، انتقامی از عالم بالا بود.

من جلو خودم را می گرفتم. فکر می کردم این عشق است که آنها را برخلاف میلشان بیرحم می کند.

کوشش می کردم نشنوم، اعتنا نکنم، و انگار که عروسك خیمه شب بازی هستند توجه چندانی به مراسمشان نکنم، واهمیتی به حرفهایشان ندارم... به عهده زمان گذاشتم تا به سوز دلم توجه کند، گذاشتم که غم و غصه ام کم کم از بین برود، مثل گل سرخ چیده شده ای که از بین می رود. و آرامشم را حفظ می کردم، غم را مثل جواهری می پوشاندم، و کوشش می کردم تا آنجا که ممکن است کمتر رنج بکشم. اما اینها همه اش خیالات باطل بود، و من هر روز هرچه

بیشتر به اقبال بلند آنهایی فکر می‌کردم که برای طی کردن راه آسان و بی‌دردسر به دنیا می‌آیند، در حالی که خداوند مرا با خیالات خامم به ستوه آورده بود.

از غروب آفتاب همان اندازه خوف داشتم که از آتش یا هاری. رنج‌آورترین کار روزانه روشن کردن شمع آشپزخانه در حدود ساعت هفت بود. هر سایه‌ای مرا به یاد پسرک مرده‌ام می‌انداخت، و همین‌طور زبانه کشیدن و خاموش شدن شعله شمع، و هر صدایی در شب - صداهایی که به سختی شنیده می‌شوند ولی مثل ضربه‌های چکش بر سندان در گوشه‌هایمان صدا می‌کنند.

و آنجا، در لباس عزاشان، سیاه مثل کلاغ، سه زن نشسته بودند، حالا دیگر ساکت ساکت مثل مرگ، ملال‌آور مثل نگهبانان مرزی، گاهگاه سعی می‌کردم یخ سکوت را بشکنم:

«این روزا هوای بدی داریم.»

«آره...»

و همه دوباره به سکوت خودمان برمی‌گشتیم.

باز کوشش دیگری می‌کردم:

«به نظر میرسه سینیور گرگوریو اصلاً قصد نداره اون قاطر و بفروشه. حتماً اونو واسه یه کاری میخواد.»

«آره...»

«رفته بودین کنار رودخونه؟»

«نه...»

«رفته بودین قبرستون؟»

«نه، اونجا هم نه...»

هیچ کاری نمی‌شد با آنها کرد. من قبلاً هرگز در قبال کسی اینهمه صبر و طاقت نشان نداده بودم، و بعداً هم هرگز بنا نبود نشان بدهم. وانمود می‌کردم که متوجه نیستم آنها به شکل غریبی رفتار می‌کنند، و سعی می‌کردم از بروز حادثه‌ای اجتناب کنم. اما حادثه خواه ناخواه سر می‌رسید، مثل طلوع آفتاب یا مرگ، مهلك مثل مرض یا آتش، چون کسی قادر به جلوگیری از آن نبود.

به نظر می‌رسد که بزرگترین مصیبت‌های آدم بدون اینکه خواب آنها را هم دیده باشیم ناگهانی سر می‌رسند، با قلعه‌های پنهانی يك مرگ، و مثل عقرب با نیشهای زهرآلودشان به ما نیش

می‌زنند.

من همین الان هم می‌توانم آنها را، انگار که هنوز جلوچشمم هستند، مجسم کنم، با لبخندهای تلخشان، لبخندهای لثیمانه زنهای بی‌عاطفه، و با نگاههای ثابت و گنگ در چشمهایشان. ثانیه‌ها با بیرحمی می‌گذشت. کلمات به زبان آمده طوری بود که انگار از ارواح، از اشباح، بیرون می‌آمد.

«بیرون شب تاریکی است.»

«آره، معلومه...»

جغد حالا توی درخت سرو بیدار بود.

«یه شبی مثل این بود...»

«آره.»

«یه کم دیرتر...»

«آره.»

«بادتوی مزرعه‌ها چرخ می‌خورد، باد یامون...»

— — — — —

«سرگردون میون درختهای زیتون...»

«آره.»

سکوت مثل صدای ناقوس اتاق را پر می‌کرد.

— — — — —

«اون باد موزی!»

بیشتر وقتها لولا بود که جواب می‌داد.

«نمی‌فونم...»

«اون باد لعنتی باید به دریا رسیده باشه!»

«بادی که به جان بچه‌ها میفته...»

يك ماده شیر گمین کرده هم نمی‌توانست از زنم در آن موقع

درنده‌تر به نظر برسد.

«قضیه از این قراره که يك زن مثل انار کاملاً شکافته میشه،

بچه میاره، برای اینکه باد بتونه اونچهره که زن زاییده ور داره بره،

بدا به حال توا»

«اگه آب قطره قطره توی آبگیر بچه میتونه که آن باد قاتل رو

غرق کنه!»

«دیدنت منو مریض میکنه!»

«مرد بودن دلمو به هم میزنه!»

«تو نه آفتاب تابستونو میتونی تحمل کنی نه سرمای زمستونو!»

«تو حریف گرما نیستی، حریف سرما هم نیستی!»

«برای همین بود که پستونام ورم کرد و سفت شده مثل سنگ؟»

«برای همین بود که دوتا بچه برات به دنیا آوردم، دوتا بچه‌ای رو که نتوانستند بعد از يك سواری با اسب یا يك باد در شب

باقی بموندند؟»

پاك عقلش را از دست داده بود، مثل زنی که ارواح خبیث
جهنم داخل جسمش شده باشند. و غرولند می‌کود، و درنده‌خو
شده بود مثل يك گربه وحشی... من در سکوت منتظر آن حقیقت
تکان‌دهنده بودم:

«تو عین برادرت هستی!»

... خنجری در پشت که زنم از کاری بودن آن لذت برد...
هرگاه در دشت بی‌حفاظ، کولاکی غافلگیرتان کند هیچ چیز
در این دنیا نمی‌تواند به قلم‌هایتان سرعت ببخشد. به هر حال خیس
می‌شوید، خیس خیس، و فقط خودتان را خسته می‌کنید. درخشش
برق کور کننده است، صدای زعد دلهره‌آور است، و جریان خون
در گلو و شقیقه‌ها تان می‌زند.

حالا نوبت به زن دیگر می‌رسید.

«کاش پدرت میتونست ببینه تو چه گرمی شده‌ای!»

- - - - -

«منتظر یه تلنگری تابیفنی زمین جونت دربره!»

- - - - -

«اونم که از زنت!»

- - - - -

یعنی همینطور باید کش پیدا می‌کرد؟ خورشید برای همه
یکسان می‌تابد، ولی نور آن که زال* را کور می‌کند باعث چشمك
زدن يك سیاه پوست هم نمی‌شود.
«بسه دیگه!»

به مادرم نیامده بود که به خاطر غصه‌ای که آن پسرک از دست
رفته روی دلم گذاشته بود به من سرکوفت بزند، زبان بسته از
دست رفته‌ای که طی یازده ماه زندگیش برایم در حکم يك ستاره بود.
تا آنجا که می‌توانستم همین را رك و راست بهش گفتم.
«آتش هردو مونو خواهد سوزاند، مادر.»
«چه آتشی؟»

* AUIINO که معادل زال برای آن آورده شده به کسی گویند که
رنگ پوست و موهایش به‌طور غیرطبیعی سفید، و چشم‌هایش قرمز است - مترجم.

«آتشی که تو داری باهاش بازی میکنی...»
مادرم ادا و اصول در آورد.

«چی میخوای بگی؟»

«اینو که یه مرد میتونه حسابی چموش بشه.»
«مردی مثل تو هیچ کاری ازش ساخته نیست.»
«یا هرکاری!»

مادرم نفهمید. مادرم منظورم را نفهمید. بهم خیره شد، باهام حرف زد... آه، کاش فقط بهم خیره نشده بود!
«گرگهارو که بالای کوهها راه میرن، بازهارو که دور ابرها چرخ میزنن، افعیهارو که توی صخرهها انتظار میکشن دیدی؟...»

— — — — —
«یه مرد میتونه بدتر از هرکدوم از اونا باشه، بدتر از تمام اونا بروی هم!»

«چرا اینارو به من میگی؟»

«محض اراا!»

به فکرم رسید بهش بگویم:

«چونکه ناچارم بکشمته!»

ولی زبانم در دهانم گیر کرد.

— — — — —
— — — — —

من ماندم و خواهرم، خواهر بی آبرویم، خواهر لکه دارشده ام، خواهرم که روی زنهای نجیب را سیاه کرده بود.

«اونو شنیدی؟»

«آره.»

«اصلا باورم نمی شد که همچین چیزی امکان داشته باشه!»

«منم باورم نمی شد...»

«هیچوقت فکرشو نمی کردم که بروی هم آدم نفرین شده ای هستم.»

«نفرین شده نیستی...»

باد در جنگل و کوهها برخاسته بود، همان باد بدنهادی که آن شب در باغهای زیتون می وزید، همان بادی که بعداز به خاک ریختن زبان بسته های کوچولو به دریا رسید... باد پشت پنجره

ناله می‌کرد.

روساریو نزدیک بود گریه کند.
«برای چی میگی نفرین شده هستی؟»
«من نیستم که اینو میگم.»

«اون دوتا زنند که میگن...»

شعله در چراغ، مثل نفس کشیدن، بالا و پایین می‌رفت.
آشپزخانه بوی گاز استیلن می‌داد، بوی تند خوشایندی که داخل اعصاب می‌شود و جسم را به هیجان می‌آورد، جسم بیچاره محکوم به فتنای مرا که در آن وقت احتیاج شدیدی به هرجور هیجانی داشت.
خواهرم خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید. زندگی‌ای که او گذرانده بود علامت بیرحمانه‌اش را زیر چشمهایش به جا گذاشته بود. من او را از روی دلسوزی دوست داشتم، با همان دلسوزی‌ای که او مرا دوست داشت.

«روساریو، خواهر...»

«پاسکوال...»

«ایام غم‌انگیزی پیش روی ماست.»

«همه چیز روبه‌راه میشه...»

«اگه خدا بخواد!»

مادرم دوباره داخل صحبت شد:

«چشم آب نمیخوره.»

و زنم، به ذات مثل مار، به واسطه بدخواهی‌اش لبخند زد.
«منظره غم‌انگیزی که ببینی مردم توقع دارن که خدا کارهارو روبه راه کنه!»

خداوند در بلندترین مکانها قرار دارد، و نگاه تیزش مثل نگاه يك عقاب است، و کوچکترین چیزی از چشمهایش دور نمی‌ماند.
«اگه خدا بخواد کارهارو روبه‌راه کنه چی؟»

«خدا اونقدرها مارو دوست نداره...»

يك مرد بدون فکر کردن می‌کشد. بعضی اوقات حتی بدون

آنکه بخواهد. يك مرد نفرت پیدا می‌کند، عمیق و وحشیانه نفرت پیدا می‌کند، و دست به‌کار می‌برد. آشکارا و مصمم کارد به‌دست می‌گیرد، با پای برهنه به طرف تخت‌خواب می‌رود، جایی که دشمنش خوابیده است. شب است، اما روشنایی ماه از میان پنجره به‌داخل می‌ریزد، و او می‌تواند ببیند که چه می‌کند. جسد بر روی تخت است، کسی که پناست جسدی شود. مرد، که سرزده داخل شده، به جسد نگاه می‌کند، و صدای نفس او را می‌شنود. جسد حرکت نمی‌کند. انگار قرار نیست چیزی اتفاق بیفتد. چون اتاق قدیمی است، اثاثیه اتاق غرغر می‌کند. کمی ترس‌آور است. مرده ممکن است بیدار شود. اما بیدار شدن او فقط می‌تواند کشتنش را جلو بیندازد. پیکر خوابیده، تاي بالای شمع را بلند می‌کند، و غلت می‌زند. اما خفته باز در خواب است. هیکل گنده‌ای دارد. ولی ممکن است از زیر شمع گنده به نظر برسد. مرد سرخود آمده، آرام، با احتیاط، نزدیک می‌شود، و دست دراز می‌کند تا آن جسد را لمس کند. خواب است، خواب، دلیلی ندارد که دشمن از چیزی بو برده باشد...

اما این رسم گشتن نیست. این يك جور جنایت است. مرد سرخود آمده به‌فکر می‌افتد عقب بگردد و از همان راه که آمده برگردد... نه، امکان ندارد. قبلا فکر همه چیز شده است. فقط يك لحظه است، يك لحظه کوتاه، و بعد...

عقب کشیدن غیرممکن است. روز به روزی فرا می‌رسد، و در روشنایی روز مرد نمی‌تواند، به سادگی نمی‌تواند در برابر نگاه آن چشمها مقاومت کند، نگاهی که به او خیره می‌شود اما هیچ سایه‌ای از ادراک در آن نیست.

لازم است که بگریزد، از آبادی بگریزد، به جایی برود که کسی شناسدش، جایی که بتواند از نو نفرت پیدا کند، نفرت‌های تازه. سالها طول می‌کشد تا نفرتی از تخم بیرون بیاید. مرد دیگر بچه نیست، و تا وقتی که نفرت تازه‌ای شکل بگیرد و در نبضش بتپد عمرش به‌آخر رسیده است. قلب او دیگر طاقت تلخی نخواهد داشت، و دستهایش، بیجان، و بی‌بهره از قوتشان، از پهلویش آویزان خواهد شد...

از آخرین دفعه‌ای که چیزی نوشته‌ام تقریباً يك ماهی می‌گذرد. این مدت را افتاده بر روی دشت کاهی گذرانده‌ام، ناظر گذشت ساعات، آن ساعاتی که بیشتر اوقات به نظر می‌رسد یال دارند، و بعضی وقتها به نظر می‌رسد فلج هستند. فکرم را رها می‌کردم تا اوج بگیرد، و آزادانه پرواز کند، چون آن تنها چیز متعلق به من است که می‌تواند اوج بگیرد یا آزادانه پرواز کند. به ترکها و شکستگی‌های سقف خیره می‌شدم، و کوشش می‌کردم شباهتهای آنها را با مردمی که می‌شناختم پیدا کنم. در این ماه طولانی، به حقیقت قسم، از زندگی - به طریق خودم - لذت برده‌ام، آن طور لذتی که قبلاً در تمام سالهای دراز زندگی‌ام هرگز نبرده بودم؛ و این، با وجود تمام غم و غصه‌ها و ناراحتی‌هایم، عین حقیقت است.

وقتی آرامش بر روح گناهکاری نازل می‌شود مثل بارانی می‌ماند که بر مزرعه‌های آیش شده می‌بارد، بارانی که تشنگی صحرا را رفع می‌کند، و زمینهای بایر را شکوفا می‌کند. این را می‌گویم چون هرچند که برایم بیش از حد لازم طول کشید تا بفهمم آرامش

روح مثل برکت خداوند است، گرانبهارترین برکتی که اشخاص سرگشته و بینوا می‌توانند همیشه به‌آن امید ببندند، حالا که دیگر این را کاملاً فهمیده‌ام، حالا که این آسایش و آرامش دوست‌داشتنی همبستر من است، با آنچنان لذتی - تقریباً جنون لذت - از آن کام می‌گیرم که خیلی می‌ترسم از اینکه مبادا آن را در این فرصت کوتاهی که برایم مانده به‌عذر دهم - و فرصت باقی مانده برای من واقعاً کوتاه است! اگر در سالهای گذشته به يك چنین آرامش روحی‌ای دست پیدا کرده بودم کاملاً احتمال داشت که تا حالا يك راهب شده باشم، دست‌کم يك کارتوزین*، چون امکان داشت که این سعادت دمیده شده در من، در آن موقع هم همانقدر مرا راضی کند که امروزه می‌کند. اما خداوند این طریق را اراده نفرمود، و من در اینجا حبس هستم، با محکومیتی که بر سرم سایه انداخته است. اینکه آیا بهتر بود مجازات من بلافاصله صورت گیرد، یا عذابم طولانی شود، من نمی‌دانم، اما باید بگویم که به این آخرین روزهای زندگی‌ام با اشتیاق - اگر این خود آن کلمه باشد - با اشتیاق بیشتری چنگ می‌زنم، بیشتر از آنکه اگر زندگی‌ام يك زندگی راحت بود به آنها چنگ می‌زدم. شما پی خواهید برد که دارم کوشش می‌کنم چه بگویم.

طی این ماه طولانی که به تفکر گذشت من همه جور حالات روحی را شناختم: رنج و لذت، غم و شادی، ایمان و ناخشنودی و ناامیدی... خداوند، چه جسم ضعیفی را برای امتحان انتخاب کرده‌ای! وقتی حالتی جای خودش را به حالت دیگر می‌داد انگار که تب نوبه داشتم می‌لرزیدم، و از ترس چشمهایم پراز اشک می‌شد. سی روز پیاپی زمان درازی است که وقف يك موضوع و يك فکر شود، وقف توجه به سنگین‌ترین تقصیرات، و پشیمانی و افسوس، و فقط با این فکر بگذرد که تمام اعمال گذشته آدم رو به جهنم دارد... من به تارک دنیا - هایی که تقدسشان در صورتشان نوشته شده رشک می‌برم، به پرنده در آسمانش - خدایش - رشک می‌برم، به ماهی در اقیانوسش،

* Cartusian - کارتوزین‌ها وابسته به فرقهای مذهبی بودند که در سال ۱۰۸۴ به وسیلهٔ سن‌برونو تأسیس شد. این فرقه برزهد و ریاضت تأکید بسیار دارد - مترجم.

و حتی به حیوان درنده‌ای که در بوته‌های زیر درختها قوز کرده غبطه می‌خورم، چونکه همه آنها از شر خاطره در امانند. گذشته طی شده در گناه بار سنگینی است!

دیروز رفتم برای اعتراف. خودم تقاضای کشیش کرده بودم. آن که به سراغم آمد، پدر سانتیاگو لوروئینیا*، بود، يك مرد قدیمی ملایم طبع، نیکو سرشت و در عین حال محزون و رثوف، و خشك و چروکیده مثل يك مورچه.

او کشیش زندان بود، کسی که مراسم مذهبی روز یکشنبه را برای يك صدتایی قاتل، شش تا نگهبان، و دو جفت راهبه به جا می‌آورد.

وقتی داخل شد از جا بلند شدم.

«عصر بخیر، پدر.»

«سلام بر تو، پسر. به من گفته‌اند شما پی من فرستاده‌اید.»

«درسته، عالیجناب. من پی شما فرستادم.»

پیش‌آمد و پیشانی‌ام را بوسید.

از آن موقع که کسی مرا بوسیده بود خیلی سال گذشته بود.

«برای اعتراف است؟»

«بله، پدر، برای همین است.»

«شما مرا خیلی خوشحال می‌کنید، پسر.»

«منم از این بابت خوشحالم، پدر.»

«خداوند همه چیز را به‌ما می‌بخشد. او بسیار بخشنده

است...»

«بله، پدر.»

«و خدا به خصوص خوشحال است از اینکه می‌بیند «گوسفند

گمشده»** به آغل باز می‌گردد.»

* Santiago Luruena.

** در انجیل آمده است که حضرت عیسی در جواب خرده‌گیری که از او می‌پرسند چرا با مردم بی‌سرو پا نشست و برخاست می‌کند مثلی می‌آورد و می‌گوید: «فرض کنید که یکی از شما صد گوسفند داشته باشد و یکی از آنها را گم کند، آیا آن نود و نه‌تا را نمی‌گذارد و دنبال آن گمشده نمی‌دود تا آنرا پیدا کند؟ و وقتی آن را پیدا کرد با خوشحالی آن را به‌دوش می‌گیرد و

«بله، پدر.»

«و از اینکه می‌بیند پسر مسرف به خانه پدر بازمی‌گردد*»
دست مرا با محبت در دستهایش گرفت، آنرا به خوقه‌اش
فشرد، و به چشمهایم خیره شد، انگار سعی می‌کرد به من بفهماند.
«ایمان نوری است که روحهای ما را در میان تاریکی زندگی
هدایت می‌کند.»
«بله.»

«و شبیه به مرهمی معجزه‌گر برای روحهای جریحه‌دار
ماست...»

دون سانتیاگو عمیقاً متأثر بود. صدایش مثل صدای يك بچه
خجالتی می‌لرزید. به من لبخند زد، و لبخند او لبخند يك قدیس بود.
«می‌دانید اعترافتان چیست؟»

خجالت کشیدم جواب بدهم. ولی مجبور شدم با ضعیف‌ترین
صداها تصدیق کنم:

به‌خانه می‌رود و همه دوستان و همسایگان را جمع می‌کند و می‌گوید «با من
شادی کنید، گوسفند گمشده خود را پیدا کرده‌ام.» بدانید که به همان طریق
برای يك گناهکار هم که توبه می‌کند در آسمان بیشتر شادی و سرور خواهد
بود تا برای نود و نه شخص پرهیزکار که نیازی به توبه ندارند - نقل از انجیل.

* حضرت عیسی در انجیل قصه‌ای نقل می‌کند و می‌گوید: مردی دوپسر
داشت. پسر کوچکتر سهم خود را از دارایی پدر می‌گیرد و به سرزمین دور دستی
می‌رود و تمام دار و ندارش را در عیاشی به باد می‌دهد و به فلاکت می‌افتد. سرانجام
پشیمان و شرمنده به نزد پدر باز می‌گردد. پدر او را به گرمی می‌پذیرد و مجلس
جشنی برپا می‌کند. برادر بزرگتر می‌رنجد و به پدر می‌گوید: «من در این چند
سال مانند يك غلام به تو خدمت کرده‌ام و هیچوقت از اوامر تو سرپیچی نکرده‌ام
و تو حتی يك بزغاله به من ندادی تا با دوستانم خوش بگذرانم، اما حالا که این
سرت پیدا شده، بعد از آنکه همه ثروت تو را با فاحشه‌ها تلف کرده، برایش
گوساله پروار می‌کشی.» پدر گفت: «همراه تو همیشه با من هستی و هر چه من
دارم مال تسته اما چطور می‌شود در این روز جشن بگیریم و شادی نکنیم؟ این
برادر تست که مرده بود و اینك زنده شده است، گم شده بود و اینك پیدا
شده است.» - نقل از انجیل.

«خیلی خوب نیست.»

«ناراحت نباش، جوان. کسی متولد نشده که بداند...»

دون سانتیاگو چیزهایی گفت که من روی هم رفته چیزی نفهمیدم. بیشك او حقیقت را می‌گفت، چونکه عین حقیقت به نظر می‌آمد. ما مدت زیادی حرف زدیم، تقریباً تمام بعدازظهر. وقتی که تمام کردیم، خورشید پشت افق پنهان شده بود.

«پاسکوال، پسر، خودت را آماده‌کن تا مغفرت خداوند را دریافت کنی، مغفرتی را که من به نام خداوند به تو ارزانی می‌دارم... با من دعا کن...»

وقتی دون سانتیاگو برایم طلب مغفرت می‌کرد، مجبور شدم تلاش زیادی بکنم تا آنرا با همه صفا و خلوص دریافت کنم، بدون هیچ فکر شرایرانه و گناه‌آلود در مغزم. منتهای کوشش‌م را کردم و مغفرت او را با پاکترین نیت‌ها به دست آوردم، می‌توانم این را به شما اطمینان بدهم. احساس تقصیر و خجالت می‌کردم، واقعاً خجالت، ولی این احساس به هیچوجه آن قدرها بد نبود که انتظار داشتم باشد.

تمام دیشب نتوانستم چشم بدهم بگذارم. و امروز چنان خسته و بی‌حال هستم که انکار شلاق مفصلی خورده‌ام. به هر حال، چون من يك خرمن کاغذ دارم از ریسی خواهش کردم که اجازه بدهد آنها را داشته باشم، و چون تنها راه برای دور کردن دلتنگی سیاه‌کردن این کاغذها با خط خرچنگ قورباغه‌ایم است، می‌خواهم کوشش کنم و دوباره شروع کنم، می‌خواهم دنباله حکایت را بگیرم و این سرگذشت را تا آخرش ادامه دهم. این می‌ماند که ببینیم نیروی لازم را دارم یا نه، چون به مقدار زیادی نیرو احتیاج خواهم داشت. هر وقت در نظر می‌آورم که اگر قرار می‌شد کلاً برنامه‌ها تندتر اجرا شود، خودم را به چشم می‌بینم که در وسط گزارشم ارتباطم قطع شده و به ناچار این سرگذشت در يك جور حالت شلوغ پلوغی رها شده است، و هر وقت به این فکر می‌افتم ناگهان زیر فشار قرار می‌گیرم که تندتر و تندتر بنویسم. من باید مواظب خودم باشم که از پریدن به جلو خودداری کنم، چون می‌دانم این‌طور که من می‌نویسم، با پنج حواسم متوجه موضوع و عمل و همیشه هم اینهمه آهسته، باز هم ممکن است نتوانم داستان را به‌طور خیلی روشن بیان کنم.

و اگر هم بنا بود داستان را آن‌طور که به‌فکرم می‌رسید، با عجله بسیار، روی کاغذ بیاورم، کار فقط بدتر می‌شد. این شکلی همه چیز از دست می‌رفت و این گزارش چنان مغشوش می‌شد که پدرش هم - من - نمی‌توانست بچه‌اش را بشناسد. هر جا که خاطره نقش مهمی بازی می‌کند، مثل اینجا، باید مراقبت زیاد به‌عمل آید چون اگر چیزها غلط بیش برود و وقایع با ارتباط غلط آورده شود، آنوقت هیچ تصحیحی امکان ندارد جز پاره کردن تمام کاغذهای نوشته شده و شروع کردن از سر نو. و من دلم می‌خواهد از این خط سیر - يك خطر واقعی - اجتناب کنم، چونکه دست دوم‌ها هیچوقت به خوبی دست اول‌ها نیستند. البته ممکن است شما این توجه زیاد مرا به مسائل كوچك خیلی خودخواهانه تلقی کنید، وقتی که مسائل مهم اینهمه بد نقل شده، و همچنین ممکن است فکر کنید، و ابخند بزنید کما اینکه می‌زنید، که این ادعای زیاد من در اجتناب از عجله کردن برای آن است که شرح حال خودم را به صورت خوبی ارائه بدهم، حال آنکه هر شخص تحصیل کرده‌ای به طور کاملاً طبیعی و به راحت‌ترین صورت ممکن است از عهده آن برآید، ولی اگر شما آن تلاشی را که به مدت چهار ماه تقریباً بدون وقفه از جانب من برای نوشتن صورت گرفته در نظر بگیرید متوجه خواهید شد که این با هیچ چیز دیگری که من در تمام عمرم انجام داده‌ام قابل مقایسه نیست، و آنوقت شاید خودتان عذرهایی برای دلیل تراشی‌های من پیدا کنید.

چیزها همان‌طور نیستند که در اولین نگاه به نظر می‌رسند، و وقتی دقیقتر نگاه کنیم، وقتی عملاً شروع کنیم به کار کردن بر روی چیزی، به جنبه‌های غریب و حتی ناشناخته‌اش پی می‌بریم، به طوری که از اولین تصورات ما حتی خاطره‌ای باقی نمی‌ماند.

به همین ترتیب است که ما چهره‌ها را مجسم می‌کنیم، و شهرها را قبل از آنکه آنها را بشناسیم. ما آنها را به این صورت یا آن صورت در نظر مجسم می‌کنیم، و فقط با دیدن واقعیت است که همه خیالات باطلمان را فراموش می‌کنیم. این وضع در مورد این کاغذهای من، این کاغذهای بدخط هم دقیقاً به همین صورت است. اول فکر می‌کردم در عرض يك هفته آنها را سرو صورت می‌دهم و امروز، پس از صد و بیست روز، وقتی به این ساده‌لوحی‌ام فکر

می‌کنم ناچارم لبخند بزنم.

من اعتقاد ندارم که نقل جنایات و تقصیرات گذشته در صورتی که آدم از آنها توبه کرده باشد ممکن است گناه به حساب آید. دون سانتیاگو خودش به من گفت که نوشتن سرگذشتم را، در صورتی که به من تسلی می‌دهد، ادامه بدهم. و از آنجا که به من تسلی می‌دهد، و از آنجا که باید قبول کنیم وقتی دون سانتیاگو از این چیزها حرف می‌زند می‌داند که چه دارد می‌گوید، انتظار ندارم که اگر ادامه دهم خدا رنجیده خاطر شود. بعضی وقتها، پرداختن به موضوع، نکته به نکته، و مکث کردن بر روی جزئیات کوچک و بزرگ زندگی فلاکت‌بارم مرا آزرده می‌کند. اما بعد، از جهت تلافی، لحظه‌هایی هست که نقل سرگذشتم مشروعتین لذتهای مشروع را به من ارزانی می‌دارد، شاید برای اینکه احساس می‌کنم از آنچه که می‌گویم خیلی دور هستم، به طوری که انکار دارم قصه‌ای را که دربارهٔ شخص ناشناخته‌ای بر سر زبانهاست نقل می‌کنم. و چه فرقی هست میان گذشته واقعی من و گذشته‌ای که ممکن بود داشته باشم، اگر بنا بود که دوباره شروع کنم! اما کاری نیست که بتوان در مورد آنها انجام داد، در مورد همهٔ آن چیزهایی که دیگر نمی‌توان چاره‌شان کرد. يك مرد بایستی پای آنچه که انجام داده بایستد، و مواظب باشد که بدتر از آنرا تکرار نکند، چیزی که من خوب از عهده‌اش برمی‌آیم، و حقیقت این است که با حبس شدن در اینجا، برای طبع سرکش من چاره‌ای پیدا شد. البته دلم نمی‌خواهد رعایت خضوع و تواضع را در این ساعات آخر عمرم به حد افراط برسانم، چون قبلاً گفته شما را شنیده‌ام که «سر پیروی و مهر که‌گیری»، که البته بهتر بود این را نمی‌گفتید. و با این حال دلم می‌خواهد هر چیزی را عیناً همانطور که بود روی کاغذ بیاورم، و به شما اطمینان دهم که اگر زندگی من مثل امروز در مجرای آرامی جریان پیدا می‌کرد يك زندگی نمونه می‌شد.

من سرگذشتم را ادامه می‌دهم. يك ماه بدون نوشتن برای کسی که ضربان قلبش به شماره افتاده مدت درازی است، و با در نظر گرفتن وضعیت مردی که همیشه محکوم به ناآرامی بوده آرامش بسیار زیادی است.

وقت را در تله‌ارك سفر از دست ندادم. در بعضی چیزها تاخیر روا نیست و این یکی از آن چیزها بود. محتویات جعبه پولم را در جیبم خالی کردم. و خوردنی‌های توی آشپزخانه را در خورجینم، و پاره‌سنگهای افکار سیاه و بدشگونم را در چاه ریختم. عین یک دزد در شب، بیرون خزینم. بی آنکه کلاماً مطمئن باشم به کجا دارم می‌روم، در جاده بزرگ به‌راه افتادم، مستقیماً به طرف جلو و با چنان قدمهای تنیدی که تا سحر، آن‌طور که استخوانهای دردناکم به من خبر می‌داد، آبادی يك سه فرسخی پشت سرم بود. با این حال نمی‌خواستم یواش بروم، چون حتی هنوز هم احتمال داشت که کسی در این صفحات مرا بشناسد. اما در يك باغ زیتون درست در کنار جاده چرتی زدم، و بعد کمی از خوراکی‌ام را به نیش کشیدم و به راه افتادم، با این قصد که همینکه به خط آهن رسیدم سوار قطار شوم. مردم به شکل غریبی به من خیره می‌شدند، شاید به خاطر آنکه مثل خانه به‌دوشها به نظر می‌رسیدم. و بچه‌ها در آبادیها دنبال‌م راه می‌افتادند، همان‌طور که دنبال گولی‌ها و دیوانه‌ها راه می‌افتند. و

بی آنکه به من آزار برسانند، نگاه خیره کنجکاو و علاقه پچگانه آنها مرا همراهی می کرد. اگر به خاطر این نبود که در آن لحظه از زنها - مادرها - بیشتر از طاعون می ترسیدم، تا آنجا پیش می رفتم که چیزهای کوچکی از داخل توپره ام به آنها هدیه بدم.

در «دون بنیتو» بلیتی برای مادرید خریدم و سوار قطار شدم. قصد نداشتم در پایتخت بمانم، بلکه می خواستم به يك شهری در ساحل دریا بروم و از آنجا به مقصد آمریکا سوار کشتی شوم. سفر خوبی داشتم، چون واگونی که در آن سفر می کردم سر و صورت خوشگلی داشت، و بعد هم برایم کاملاً تازگی داشت که منظره هایی را تماشا کنم که می گذشتند، انگار که بر صفحه ای قرار داشتند و دستی نامرئی آنها را می کشید. وقتی همه پیاده شدند فهمیدم که در مادرید هستیم. هنوز در ذهنم از پایتخت خیلی دور بودم که ناگهان قلبم پرش کرد، همان طور که همیشه وقتی با واقعیت روبرو می شود پرش می کند، که هر قلبی پرش می کند وقتی که چیزی تقریباً روبروی ماست، کاملاً نزدیک، و راه برگشتی نیست، در حالی که تصور کرده بودیم آن چیز خیلی دور است.

من از دوز و کلک و تردستی در آن شهر بزرگ کاملاً خبر داشتم. و ما بعد از تاریکی هوا بود که به آنجا رسیدیم، وقت مناسب برای کلاهبرداریها و جیب برها که به بهترین شکل وارد عمل شوند، و آدمهایی مثل من هم شکار راحتی برای آنها. این بود که فکر کردم بهترین کار این است که تا روشنایی روز صبر کنم و بعد دنبال سرپناهی بگردم. در این فاصله می توانستم روی یکی از نیمکتهای بیشمار ایستگاه کمی چرت بزنم. و این همان کاری بود که کردم. يك نیمکت در انتهای سالون پیدا کردم، يك کم دور از هیاهوی مردم، و تا آنجا که می توانستم خودم را به راحتی در آن جا دادم. بی آنکه جز فرشته نگهبانم در بالای سر محافظ دیگری داشته باشم، به خواب سنگینی فرو رفتم مثل سنگ، هر چند که قصد داشتم مثل کبک بخوابم، يك چشم هوشیار در حالی که چشم دیگر در خواب. و به این ترتیب تقریباً تا طلوع آفتاب خوابیدم. وقتی که بیدار شده چنان سرمایی در استخوانهایم جاگیر شده بود و چنان رطوبتی در تمام بدنم، که به این نتیجه رسیدم بهترین کار این است که دیگر يك دقیقه هم در آنجا نمانم. از ایستگاه بیرون آمدم و وقتی چشمم

به عده‌ای کارگر افتاد که دور آتشی در خیابان جمع شده بودند جلو رفتم و قاطی آنها شدم. به من خوشامد گفتند و من توانستم بسا ایستادن در هرم شعله آتش پوست تنم را گرم کنم. اولش گفتگوی ما سرد و بیجان بود، اما بعدش گل انداخت و روح پیدا کرد. چون همه آنها مثل اشخاص خوب به نظر می‌رسیدند، و چون چیزی که من در مادرید لازم داشتم رفیق بود، پسر بچه بدذاتی را که دوز و بر ما می‌گردید فرستادم تا يك لیتر شراب برای همه ما بخرد و بیاورد.

من اصلا يك قطره هم از آن شراب نچشیدم، و هیچیک از مونسهای تازه پیدا شده‌ام هم نچشید، چون آن پسرک کثیف بی‌سر و پا، که حتماً زرنکتر و لغزنده‌تر از يك مارماهی بود، پول را برد و دیگر اصلاً آفتابی نشد. از آنجا که نظرم این بود که با پول خودم به همه آنها يك جرعه شراب بدهم، و با وجود آنکه آنها به کلک زدن بچه خندیدند، باز هم دلم می‌خواست با آنها رفیق شوم. و این بود که تا بالا آمدن آفتاب صبر کردم، و آنوقت آنها را به يك کافه کوچک دعوت کردم، و در آنجا برای همه لیوانهای شیرقهوه سفارش دادم، حرکتی که توانست آنها را کاملاً به‌طرف من جذب کند. تك تك آنها خیلی ممنون شدند. من حرف مسکن را وسط کشیدم، و یکی از آنها، که اسمش «آنگل استوس»^{*} بود، پیشنهاد کرد که مرا در خانه‌اش جا بدهد و روزی دو وعده هم به من غذا بدهد، کلاً در ازای ده رئال^{**}. این قیمت در آن موقع زیاد به نظرم نیامد چون هنوز نمی‌دانستم قیمت هرروز زندگی در خانه آنها دو برابر تمام می‌شود، از این بابت که استوس مبلغ اضافی را هرشب در قماری که اسمش «هفت ونیم»^{***} بود و هم خودش و هم زنش هوادار پروپا قرص آن بودند از من بیرون می‌کشید.

زیاد در مادرید نماندم، روی هم رفته دو هفته نشد، و طی آن مدت تا آنجا که می‌توانستم خیلی ارزان خودم را سرگرم می‌کردم.

* Angel Estevez.

^{**} سکه نقره‌ای، در قدیم واحد پول اسپانیا و کشورهای اسپانیولی زبان -

مترجم.

^{***} يك نوع ورق بازی مثل بیست و يك - مترجم.

يك مشت خرت و پرتی را كه احتیاج داشتم به قیمت مناسب از «كاجه دیوستاس»^{*} و میدان شهرداری خریداری كردم. هرروز عصر، طرفهای غروب، با دادن يك پزوتا، می رفتم و می نشستم در يك كافه ساز و ضربی در «كاجه دلا آدوانا»^{**}. اسم كافه، «ساز و آواز بهشتی» بود. در آنجا می نشستم و دخترهای توی نمایش را تماشا می كردم، و وقت شام كه نزديك می شد راه می افتادم و برمی گشتم به اتاق زیر شیروانی استوس در «كاجه دلا ترنرا». وقتی كه من می رسیدم او معمولاً آنجا بود. زنش خوراك را می آورد و ما زود كلکش را می كنديم. بعد از آن ورق بازی را شروع می كردیم، و همراه با دو همسایه ای كه هر شب می آمدند، دور كرسی می نشستیم، پاهایمان نزديك به زغالهای گل انداخته، و تا اوایل صبح بازی می كردیم. من از آن جور زندگی لذت می بردم، و اگر برای این نبود كه تصمیم قطعی داشتم به روستا برگردم، تا تمام شدن آخرین شاهیام در مادریه می ماندم.

خانه میزبان من عین كفتر خانی بود كه بروی بام قرار گرفته باشد، اما چون آنها هیچوقت پنجرهای را باز نمی كردند، حتی منباف لطفی در حق دیگران، و چون منقل شبانه روز روشن بود، نشستن دور كرسی و دراز كردن پاها از زیر تاي ضخیم روانداز كرسی و نزديك كردن پنجه ها به زغالها بلك نبود. اتاقی كه در اختیار من گذاشته بودند سقف شیب داری داشت كه منتهی می شد به يك د شك كاهی در گوشه اتاق، و من تا وقتی كه به وضع آشنا شوم بیش از يك بار سرم را زدم به تیرهایی كه از سقف زده بود بیرون. بعداً، وقتی كه به وضعیت عادت كردم، آنچنان همه گوشه و كنار را یاد گرفتم كه می توانستم با چشم بسته بروم به طرف رختخوابم.

زن استوس كه اسمش، به طوری كه خودش به من گفت، «كنسپسیون كاستیلو لوپس»^{***} بود، جوان و ریزه میزه بود و صورت كوچك شیطان داشت كه او را خیلی جذاب می كرد. و آنچنان

* Calle de Postas (خیابان پست)

** Calle de la Aduana (خیابان گمرک)

*** Concepcion Castillo Lopez.

بی‌رو درواسی و ملوس بود که تصور می‌شود تمام زنهای مادرید باید باشند. جسورانه‌ترین نگاهها را به من می‌کرد، و از هر چیزی که دلش می‌خواست، بدون هیچ سبک سنگین کردن، با من حرف می‌زد. اما چیزی نگذشته بود که رك و راست گفت، و این درست وقتی بود که من در برابر او حالتی پیدا کردم که باعث شد رك و راست بگوید، که تا آنجا که به او مربوط است هیچ آبی از او گرم نمی‌شود، و من نباید فکر کنم که می‌شود. او خاطرخواه شوهرش بود و برایش او تنها مرد در تمام دنیا بود. چقدر بد؛ چقدر مایه تأسف بود، چون او واقعاً خوشگل بود و از بیشتر زنهای مقبولتر بود، هر چند که با زنهای طرف آبادی من فرق داشت. اما چون هیچوقت اجازه نمی‌داد که من پایم را دم در بگذارم و چون به هر حال يك کم از او هراس داشتم، بیشتر و بیشتر از نظرم دور شد تا اینکه روزی رسید که دیگر درباره او مثل يك زن فکر نمی‌کردم. شوهرش درست مثل يك سلطان حسود بود، و لابد اعتماد کمی به زنش داشت، چون به او این قدر هم اجازه نمی‌داد که از بالای راه پله مارپیچ نگاهی به پایین بیندازد. به خاطر دارم يك عصر یکشنبه استوس به کله‌اش زد و از من دعوت کرد تا با خودش و زنش در میان «پارك رتیرو» گردش کنیم، و طی تمام عصر او از زنش می‌خواست که به این یا آن مرد نگاه نکند، یا به طور واضح از چشم چرانی آنها حذر کند. زنش این تهمت‌ها را با متانت تحمل می‌کرد، حتی يك جور رضایت هم نشان می‌داد، با يك حالت ظرافت دوست داشتنی در چهره‌اش که مرا روی هم رفته گیج می‌کرد، چونکه بعید و غیر منتظره بود. ما در کنار دریاچه بالا و پایین می‌رفتیم، و ناگهان در مسیر گردشمان استوس با آخرین صدایش به گردش کننده دیگری پرخاش کرد. او فریادکنان، سیل دشنام را با چنان سرعتی و با چنان عبارات غریبی از دهن بیرون می‌ریخت که من می‌توانستم فقط نیمی از آنچه را که می‌گذشت بفهمم. آنها به هم پرخاش می‌کردند، ظاهراً به خاطر آنکه آن مردك، کنسپسیون را دید زده بود و با نگاه خریداری و راندازش کرده بود. با این حال، هرگز این را نفهمیدم که با توجه به آن فحشهای پی‌درپی که نثار هم می‌کردند، چطور مشتشان را هم به حالت دعوا بلند نکردند، چه رسد به اینکه کتک کاری کنند. پای مادرهایشان هم به وسط کشیده شد، با آخرین

صدایشان به همدیگر فحشهای رکیک دادند و قسم خوردند که خرخره هم را بچوند، اما آخرش دست به يك تار موی همدیگر هم نزدند، و این دیگر از همه چیز عجیب تر بود. من از این رفتار غیر منتظره برآشفته شده بودم، ولی چون کاملاً جدی نبود دخالت نکردم، اگرچه هر لحظه آماده بودم که اگر دوستم به من احتیاج پیدا کند به کمکش بشتابم. وقتی از بدوبیراه گفتن به همدیگر خسته شدند هر کدامشان از راه دیگری رفتند و هیچکدام هم از بابت آن پیش آمد عین خیالش نبود.

چه لذتی! چه تفریحی! اگر ما روستایی‌ها يك چنین گلوهای داشتیم و می‌توانستیم چیزها را قورت بدهیم، همان‌طور که شهری جماعت می‌تواند، زندانها مثل جزیره‌های متروک خالی می‌ماند!

در پایان تقریباً دو هفته، وقتی که هنوز چیز زیادی درباره مادرید نمی‌دانستم - شهری که نمی‌شود به آسانی ته و تویش را در آورد - تصمیم گرفتم به طرف آخرین مقصدم حرکت کنم. مختصر اموالی را که داشتم در چمدانی که از شهر خریده بودم جا دادم، بلیت قطاری برای ساحل دریا خریدم و يك روز، همراه استوس که نمی‌گذاشت تا آخرین لحظه از نظرش دور بشوم، راه افتادم به طرف ایستگاه راه‌آهن - ایستگاهی غیر از آنکه از آن به شهر وارد شده بودم. مقصدم «لاکرونیاء» بود که به من گفته بودند يك بندر خروجی است برای کشتی‌هایی که راهی قاره آمریکا هستند. سفر قطار به دریا قسری طولانی‌تر از سفرم به مادرید بود چون رفتنه دورتر بود، اما چون يك شب کامل در راه می‌گذشت، و چون من مردی نبودم که به خاطر تکانها یا صدای قطار از خواب باز بمانم، تندتر از آنچه انتظار داشتم گذشت، یا تندتر از آنچه همسفرانم گفته بودند که باید انتظار داشته باشم. فقط يك چند ساعتی بیدار بودم که خودم را در کنار دریا دیدم، و منظره آن یکی از تکان‌دهنده‌ترین چیزهایی بود که دیده بودم، تا این حد بزرگ و پهناور به نظر می‌رسید.

همینکه اولین مقدمات کار را در شهر بندری انجام دادم دقیقاً فهمیدم چه ساده لوحی بودم من که فکر می‌کردم چند پزوتایی که

در جیبم داشتم کفایت می‌کند که مرا به آمریکا برساند. تا آن موقع هرگز نمی‌دانستم که سفر دریایی واقعاً چقدر گران است! راهم را به دفتر نمایندگی کشتی بخاری پیدا کردم، دم يك گیشه پرس‌وجو کردم و فرستاده شدم به گیشه دیگر، دريك صف به انتظار ایستادم که کمتر از سه ساعت طول نکشید، و بعد وقتی پیش رفتم تا با کارمند صحبت کنم، به قصد گفتگو کردن درباره اینکه برای من با در نظر گرفتن بودجه‌ام راحت‌ترین طریق کدام است، مرد پشت گیشه، بدون يك کلمه حرف، نیم دوری زد و کاغذی در آورد و هلش داد به طرف من.

«مسیرها... کرایه‌ها... حرکت از لاکرونیا روزهای پنجم و بیستم هرماه.»

سعی کردم وادارش کنم که باهام حرف بزند، که درباره قضیه سفر مذاکره کند، اما هیچ فایده‌ای نداشت. طوری حرفم را برید که دستپاچه شدم.

«اصرار بی‌نتیجه‌ست.»

با فهرست بندرهای محل توقف کشتی‌ها، و جدول نرخها به راه افتادم، و تاریخ‌های حرکت در موزم جایگزین شده بود. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم!

يك گروه‌بان توپخانه در خانه‌ای که من منزل کرده بودم زندگی می‌کرد. او پیشنهاد کرد که معنی کاغذهایی را که در دفتر نمایندگی کشتی به من داده شده بود کشف کند. همینکه برایم نرخ و شرایط پرداخت را حساب کرد جانم به لبم رسید، چونکه نصف مبلغ لازم را هم نداشتم. مشکلی که در مقابلم قرار داشت مشکل کوچکی نبود، و من نمی‌توانستم هیچ راه حلی برایش پیدا کنم. گروه‌بان توپخانه، که اسمش «آدرین نوگیرا» بود، مرا تشویق می‌کرد که بروم آن طرف آب - او خودش به آنجا رفته بود - و با حرارت از هاوانا و نیویورک حرف می‌زد. باید اعتراف کنم که حاج و واج به حرفهایش گوش می‌دادم و به او بیشتر از آنکه قبلاً به کس دیگری حسودی کرده باشم حسودیم می‌شد. به هر حال، واضح بود که حرفهای او فقط دهن مرا آب می‌انداخت و نه چیز دیگر، و این طوری بود که يك روز ازش تقاضا کردم که دیگر بس کند، چون

تصمیم گرفته بودم که بمانم و نروم به آن سوی دریاها. او حالت تحیر عجیبی پیدا کرد اما چون مرد پخته‌ای بود، همانطور که گالیسین‌ها* معروفند که هستند، دیگر قضیه را دنبال نکرد.

از بس فکر کردم که چه باید بکنم سرم به درد آمد. هر راه حلی جز برگشتن به آبادی به نظر قابل قبول می‌آمد، و لذا تن دادم به انجام هرکاری که به من پیشنهاد می‌شد. در ایستگاه راه‌آهن بارهای مردم را اینور و آنور می‌کشیدم، در باراندازها بار به کشتی‌ها می‌بردم و بار خالی می‌کردم، در آشپزخانه هتل «فروکاریلانا» کار کردم، یک مدت در کارخانه توتون نگهبان شب بودم، و یک مقدار کارهای کوچک دیگر هم انجام دادم. من روزگaram در آن شهر بندری را با زندگی در محله «لا آپاچه» در خیابان «دل پاپاگاجو»**، دست چپ خیابان وقتی که رو به بالا می‌آیید، به آخر رساندم، که در آنجا در تعدادی از کارها مرد به دردخوری شدم، اگرچه وظیفه اصلی من این بود که مشتری‌هایی را که پیدا بود فقط برای قشقرق راه انداختن به آنجا می‌آیند سرجایشان بنشانم.

یک سال و نیمی را در آن خانه گذراندم، که سر جمع می‌شد تقریباً دو سال که دور از خانه ولگردی می‌کردم، و حساب کردن وقت، بیشتر از آنکه انتظار داشتم، مرا به فکر گذشته انداخت - به فکر آنچه که پشت سر گذاشته بودم. اول فقط شبها، و بعد از رفتن به رختخوابی که توی آشپزخانه برایم پهن می‌کردند، بود که احساس غربت می‌کردم اما بعد ساعات دلتنگی برای خانه بنا کرد به افزایش پیدا کردن، تا اینکه روزی رسید که اندوه غربت، که در لاکرونیا به آن می‌گویند «مورینیا»***، شروع کرد به نشستن در روحم، به طوری که به سختی می‌توانستم برای برگشتن به خانه کوچکم در کنار جاده صبر کنم. مطمئن بودم که به‌خوبی از طرف خانواده‌ام استقبال می‌شوم - زمان هرچیزی را التیام می‌بخشد -

* منسوب به گالیسیا، منطقه‌ای در شمال غربی اسپانیا مجاور اقیانوس

اطلس - مترجم.

** محله بانو آپاچه در خیابان طوطی.

*** Morrina

و اشتیاق در من مثل قارچ در رطوبت رو به افزایش گذاشت. قرض گرفتن آسمان به نظر نمی‌رسید، اما با يك كم پافشاری - که لازم است در يك چنین قضیه‌ای - بالاخره آنچه را که لازم داشتم به هم رساندم. و در يك روز آفتابی، پس از حلایت طلبیدن از هرکسی که به من محبت کرده بود، از لاآپاچا به پایین، مسافرت به خانه را شروع کردم، مسافرتی که می‌بایست پایان خوشی داشته باشد - اگر که شیطان موقعی که من دور بودم بدترین کار را در خانه‌ما مرتکب نشده بود و دست از سر زخم برداشته بود، کاری که در آن موقع مشکل می‌توانستم چیزی درباره آن بدانم. در واقع، کاملاً طبیعی است که زخم، هنوز جوان و زیبا و بدون سرپرست، به خاطر احتیاج به شوهر هرز برود و عکس‌العمل نشان بدهد به فرار من، بدترین گناهی که می‌توانستم مرتکب شوم، گناهی که هرگز نبایستی مرتکب می‌شدم، و گناهی که خدا صلاح دید به خاطر آن مرامجازات کند، با يك شلعت شاید نالازم...

يك هفته‌ای از مراجعتم به خانه گذشته بود که زنم، که مرا
با گرمترین محبتها و طرافتها - دست‌کم به صورت ظاهر - پذیرفته
بود با مطلبی که ناگهان به میان کشید چرقم را پاره کرد:
«فکر می‌کنم وقتی که برگشتی باتو سرد رفتار کردم.»
«سرد؟ ابداً!»

«راستش منتظرت نبودم، میدونسی، انتظار نداشتم که
ببینمت...»

«ولی حالا که برگشتم حتماً خوشحالی، مگه نه؟»
«آره، خوشحالم...»

لولا ناگهان از فرط غم و اندوه ماتش برد. بعد پرسید:
«تو همیشه به من فکر می‌کردی؟ به یادم بودی؟»
«همیشه. فکر می‌کنی برای چی برگشتم؟»
زنم دوباره ساکت شد.
«دو سال مدت درازی است...»
«مدت درازی است.»

«و در عرض دو سال کره زمین چند باری میچرخه...»

«فقط دوبار. یه ملوان در لاکرونیا بهم گفت.»

«اسم اونجارو پیش من نبر!»

«برای چی؟»

«برای اینکه دلم نمیخواد. دلم می‌خواست جایی مثل لاکرونیا

اصلاً وجود نداشته!»

صدایش طنین غیرصادقانه‌ای داشت. چشمهایش مثل جنگلی در شب تاریک بود.

«جهان دور زد! چیزها تغییر می‌کنند. همیشه تغییراتی وجود

داره...»

«همیشه.»

«و در عرض دو سال... من فکر کردم که خدا تورو از ما

گرفته.»

«داری سعی می‌کنی چی بگی؟»

«هیچی!»

لولا به تلخی زد زیرگریه. بعد با صدای آهسته‌ای گفت:

«من قراره بچه‌دار بشم.»

«یکی دیگه؟»

«آره.»

یک جور ترسی به دلم افتاد.

«مال کیه؟»

«نپرس!»

«نپرس؟ من باید بدونم! من شوهرتم!»

جلو خودش را ول کرد و فریاد زد:

«شوهرم که میخواد منو بکشه! شوهرم که دو سال آزرگار

ترکم میکنه! شوهرم که از من فرار میکنه انگار که یک جذامی هستم!

شوهرم...»

«بسه دیگه!»

آری. بهتر بود همانجا ختمش می‌کردم. ندای درونی‌ام آنرا

به من گفت. بهترین کار این بود که بگذارم زمان بگذرد، که بگذارم

بچه متولد شود... حتماً همسایه‌ها شروع می‌کردند به حرف زدن

دربارهٔ عمل خفت‌آور زنم، شروع می‌کردند به تماشای من از گوشهٔ چشمهایشان، و پیچ‌پیچ کردن وقتی که من رد می‌شدم...

«میخواهی سینیورا انگراسیا را خبر کنم؟»

«او قبلاً از من دیدن کرده.»

«اون چی میگه؟»

«میگه که همه چیز درسته.»

«موضوع این نیست... موضوع این نیست...»

«پس چیه؟»

«هیچی... فقط عاقلونه اینه که ما همه چیزو میون خودمون

حل کنیم.»

زنم التماس‌کنان نگاهم کرد.

«پاسکوال، تو که نمیخواهی اون کارو بکنی؟»

«چرا، لولا، میخوام. و من اولین مردی نیستم که به این فکر

افتاده‌ام.»

«پاسکوال، این بچه از اون یکی قویتره. دلم میگه که اون

باید زنده‌گی کنه...»

«که منو سرافکنده و لکه‌دار کنه!»

«یا تورو خوشحال کنه. چه لزومی داره کسی بو ببره؟»

«همه خیلی راحت از قضیه سر در میارن.»

لولا لبخند زد، لبخند بچه‌ای که رنجیده خاطر شده یا مورد

بد رفتاری قرار گرفته. دیدن لبخندش دردآور بود.

«ممکنه بتونیم طوری ترتیب کارهارو بدیم که کسی سر

در نیاره.»

«اما همه سر در میارن، بهت میگم.»

نمی‌خواستم سختگیر باشم - خدا آن را می‌داند - ولی حقیقت

این است که آدمیزاد مقید به آداب و رسوم است، مثل خری به

افسارش.

اگر موقعیتم به عنوان یک مرد اجازهٔ بخشیدن به من می‌داد،

می‌بخشیدم. ولی دنیا همین طور است که هست، و برخلاف جریان

شنا کردن فایده‌ای ندارد.

«بهتره خبرش کنیم!»

«کی‌رو؟ سینیورا انگراسیاریو؟»

«آره.»

«نه، به خاطر خدا، نه! آیامجبورم يكسقط ديگر بکنم؟ همیشه
بارداری به خاطر بارداری؟ پشکل زاییدن؟»
خودش را روی زمین انداخت تا پاهایم را ببوسد.
«زندگیمو بهت می‌بخشم، تمامشو، اگه تو بخوای!»
«نمیخوام.»
«چشما و خونمرو، به خاطر بی‌حرمتی به تو.»
«اونم فایده‌ای نداره.»

«پستونامو، موی سرمو، دندونامو! هرچی بخوای بهت میدم.
فقط بچهره تلف نکن. اون تنها دلیل ادامه زندگی منه!»
بهترین کار این بود که بگذارم گریه کند، گریه کند تا هرمدت
که دلش بخواهد. آنقدر گریه کرد تا از حال و نا افتاد، اعصابش
حسابی فرسوده شد، تا اینکه عاقبت آرام شد، تقریباً معقول.
مادرم، که در مورد هرچیزی که اتفاق افتاده بود می‌بایست
دلال و واسطه کار بوده باشد، خودش را آفتابی نمی‌کرد. جیم می-
شد. حقیقت حسابی داغ است، و خیلی‌ها را می‌سوزاند! حتی المقدور
کمتر با من صحبت می‌کرد. وقتی من از دری داخل می‌شدم او از در
دیگر می‌زد بیرون. غذایم را به موقع برایم آماده می‌کرد - چیزی که
قبلا هرگز اتفاق نیفتاده بود و بعدهم قرار نبود اتفاق بیفتد - در
هر حرکتش چنان چاکر صفتی نشان می‌داد که موفق شد حالم را
به هم بزند. در پی آن برنیامدم که قضیه لولا را با او در میان بگذارم.
آن قضیه چیزی بین ما دوتا بود، لولا و من، و می‌توانست بین
ما دوتا حل شود.

يك روز لولا را صدا کردم و بهش گفتم:

«لازم نیست خودتو بیشتر ناراحت کنی.»

«منظورت چیه؟»

«کسی نمیخواد بفرسته دنبال سینیورا انگراسیا.»

برای يك لحظه لولا چنان آرام و فکور بود که انگار يك حواصیل.

«تو خیلی با من مهربونی، پاسکوال.»

«آره، دست کم مهربونتر از اونکه تو فکر میکنی.»

«و مهربونتر از اونچه من هستم.»

«بیا این حرفارو بذاریم کنار! کی بود؟»

«اینو از من نپرس!»
 «من تقریباً میدونم، لولا.»
 «اما من میترسم بهت یگم.»
 «میترسی؟»
 «آره. میترسم که بکشیش.»
 «پس اون برات خیلی اهمیت داره؟»
 «هیچ اهمیتی برام نداره.»
 «در این صورت؟»
 «فقط موضوع اینکه که به نظر میرسه خون اون یکجور وسیله
 بارداری بوده...»
 این کلماتش در مغزم ماند، انگار داغ آتش بودند و مثل اینکه
 در من داغ زده شده باشند تا وقتی که بمیرم با من باقی خواهند ماند.
 «و اگر برات قسم بخورم که هیچ اتفاقی نمی‌افته؟»
 «حرفتو باور نمی‌کنم.»
 «برای چی؟»
 «برای اینکه امکان نداره، پاسکوال. تو زیادی مردی!»
 «خدا رو شکر! اما هنوز سر حرفم هستم.»
 لولا خودش را در یغلم انداخت.
 «اگر میتونستم این بچه‌رو برای خودمون نگهدارم حاضر بودم
 زندگیمو بدم!»
 «حرفتو باور میکنم.»
 «واگه میتونستم کاری کنم که منو ببخشی!»
 «می‌بخشمت، لولا. ولی تو باید به من بگی...»
 «باشه.»

از همیشه‌اش رنگ پریده‌تر بود، و صورت سفیدش تغییر
 شکل داده بود، به‌طوری که ناگهان ترس ورم داشت، از اینکه
 مصیبت در خانه هم مرا دنبال کرده بود خیلی ترسیده بودم. سرش
 را در دستهایم گرفتم، و نوازشش کردم. با محبت‌تر از بیشتر
 شوهرهای با محبت و وفادار باهاش حرف زدم. فشارش دادم به
 شانهم، آگاه از هرچیزی که تحمل می‌کرد، و بیمناک از اینکه اگر
 سوال را تکرار کنم مبادا که غش کند.

«کی بود؟»

«کله شق!»

«کله شق؟»

لولا جواب نداد.

او مرده بود. مویش افتاده بود روی صورتش، و صورتش افتاده بود روی پستانهایش.... برای يك لحظه همان طور که بود باقی ماند، تکیه داده به من. و بعد ناگهان افتاد کف آشپزخانه، روی سنگفرش رنگ و رو رفته...

يك لانه افعى در سينه‌ام مى‌لوليد. در هر قطره خونم عقرى وجود داشت، آماده براى نيش زدن. به راه افتادم تا مردى را كه زنم را كشته بود، خواهرم را ضايع كرده بود، و زنده‌گيم را آن‌طور تلخ كرده بود پيدا كنم. پيدا كردنش آسان نبود، چون فلنگ را بسته بود. شنیده بود كه دنبالش مى‌گردم، اين بود كه كاملاً بين خودش و من فاصله ايجاد مى‌كرد. به مدت چهار ماه در اطراف آلمندرالخو دیده نشد. سر زده رفتم به محله نيه‌وس، و روساريو را ديدم... چه تغييرى در او ديدم! پا به سن گذاشته بود، صورتش بيموقع چروك خورده بود، سايه‌هاى سياهى زير چشمهايش پيدا شده بود، موهايش بلند و وژليده بود. نگاه كردن به او، و به ياد آوردن اين كه روزگارى چقدر خوش سيما بود، رنج‌آور بود.

«بى چى اومنى؟»

«اومدم دنبال يك مرد»

«اونكه از دشمنش فرار ميكنه مرد نيست.»

«اصلاً...»

«اونكه منتظر ملاقاتى نيمونه كه انتظارش ميره اصلاً مرد

«نیست.»

«نه زیاد... اون کجاست؟»

«نمیدونم. دیروز گورشو گم کرد.»

«کجا رفت؟»

«نمیدونم.»

«تو نمیدونی؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

«همونقدر مطمئن که خورشید میتابه.»

به نظر می‌رسید که راست می‌گوید.

او می‌خواست خیلی زود محبتش را ثابت کند، چون برای مراقبت از من به‌خانه برگشت. آن خانه را ترك کرد و همراه با آن كله شق را.

«فکر میکنی خیلی دور رفته باشه؟»

«چیزی به من نگفت.»

به خاطر آن قضیه کاری نمی‌شد کرد جز دفن کردن غیظم. از مردانگی به‌دور است که آدم دق‌دلی را که از يك آدم هرزه دارد سر يك موجود بیگناه خالی کند.

«میدونستی که چی داره اتفاق می‌افته؟»

«آره.»

«و صداشو در نیاوردی؟»

«به چه کسی باید میگفتم؟»

«درسته، البته، هیچکس.»

کاملاً درست است، کسی نبود که بهش بگوید. چیزهایی هست که برای همه افراد منفعت یکسانی ندارد، چیزهایی که مثل يك صلیب شهید باید به تنهایی روی کولمان حملشان کنیم، و نگهداریمشان برای خودمان. ما نمی‌توانیم هرچیزی را که در درونمان می‌گذرد به مردم بگوییم. در بیشتر موارد آنها حتی نمی‌فهمند که ما درباره چه چیزی داریم حرف می‌زنیم.

روساریو همراه من از آن خانه بیرون آمد.

«من دیگه یه روز هم نمی‌خوام اینجا بمونم. ذله شده‌ام.»

و این‌طوری بود که به خانه آمد. و تقریباً هراسان به نظر می‌-

رسید. و هیچوقت او را صمیمی تر و پرکارتر از آن ندیده بودم. با يك مهربانی ای از من مراقبت می کرد که نتوانستم – و حالا که دیگر بدتر، هرگز نمی توانم – تلافی کنم، یا حتی به اندازه کافی حق شناسی ام را نشان دهم. همیشه يك پیراهن تمیز برایم آماده بود. مواظب بود که پولم حتی المقدور درست خرج شود. هرگاه دیروقت به خانه می آمدم غذایم را گرم می کرد... کیفی داشت آن طوری زندگی کردن! روزها به همان نرمی می گذشت که پرها در دست باد. شبها همان قدر آرام بود که شبهای يك صومعه. و افکار سیاهی که مرا به ستوه آورده بود به نظر می رسید که دارند ناپدید می شوند. ایام پردردسر لا کرونیا چقدر دور شده بودند، و روزهای کارد و کلردکشی! به نظر می رسید که آنها، تقریباً، در حافظه ام گم شده اند. حتی زخم به جا مانده از لولا رفته رفته داشت شفا می یافت. گذشته داشت تیره و محو می شد که ناگهان ستاره نحس ورق را برگرداند، برای مصیبت کشیدن من.

در میخانه مارتینت بود. سینیوریتو سباستین بی خیال گفت:

«کله شقرو دیدی؟»

«نه. چطور مگه؟»

«هیچی. میگو که این دور و برها دیده شده.»

«توی آبادی؟»

«اینطور میگو.»

«دستم که نمیندازی؟»

«جوش نیار. من اینو بهت میگو همونطور که بهم گفته اند.

آخه چرا باید بخوام تورو دست بندازم؟»

نتوانستم صبر کنم تا بفهمم چه اندازه حقیقت در کلامش وجود دارد. تمام راه را تا خانه دویدم. مثل برق می جهیدم، بی توجه به پستی و بلندیهای راه. مادرم را دیدم که کنار در ایستاده.

«روساریو کجاست؟»

«داخله.»

«تنها؟»

«آره، چطور مگه؟»

جواب ندادم. رفتم داخل آشپزخانه و او را در آنجا پیدا کردم.

چیزی را روی اجاق هم می زد.

«اونو دیدی؟ کله شقرو؟»
 رورساریو تکانی خورد. سرش را آهسته بلند کرد. آرام بود،
 یا ظاهراً این‌طور وانمود می‌کرد، و جواب داد:
 «برای چی از من می‌پرسی؟»
 «چونکه توی آبادی دیده شده.»
 «توی آبادی؟»
 «این‌طور به من گفته‌اند.»
 «ولی اینطرفا نیومده.»
 «مطمئنی؟»
 «قسم می‌خورم.»
 لازم نبود برایم قسم بخورد. کاملاً حقیقت داشت. او هنوز به
 آنجا نرسیده بود، اگرچه به زودی می‌رسید، همان‌قدر بی‌باك که
 بی‌حیا، و مغرور مثل طاووس قر، مثل يك کولی جنوبی که همیشه
 سروقت پیدایش می‌شود.
 او مادرم را دم در درحال نگهبانی دید.
 «پاسکوال اینجاست؟»
 «از اون چی می‌خوای؟»
 «چیزی نیست. فقط کار کوچیکی باهاش دارم.»
 «چه کاری؟»
 «کار کوچیکی که بین خود ماست.»
 «برو تو. تو آشپزخونه پیداش میکنی.»
 داخل شد بی‌آنکه کلاهش را بردارد. در حالی که آهنگی را
 سوت می‌زد قدم به آشپزخانه گذاشت.
 «هولا، پاسکوال!»
 «هولا، پاگو! کلاتو ور دار. تو داخل خونه‌ای.»
 کلاهش را برداشت.
 «اگه این چیزیه که می‌خوای!»
 مثل يك آدم خونسرد عمل می‌کرد، مرد مسلط به خودش، اما
 کاملاً از عهده بر نمی‌آمد. پیدا بود که يك مقدار مضطرب است، شاید
 هم هول ورش داشته بود.

* سلام به زبان اسپانیایی.

«هولا، روساریو!»

«هولا، پاکو!»

خواهرم لبخند زد، لبخندی از روی ترس. لبخندش حالم را به هم زد. او هم به خواهرم لبخند زد، اما به نظر می‌رسید که لبهایش تمام رنگش را از دست داده.

«میدونی من چرا اینجا؟»

«خودت بگو.»

«برای بردن روساریو!»

«من همین فکر و کردم. کله شق، تو کسی نیستی که بتونی روساریو رو جایی ببری.»

«من نیستم؟»

«نه.»

«کی میخواد جلو منو بگیره؟»

«من.»

«تو؟»

«آره، من. یا شاید خیال میکنی من کافی نیستم؟»

«تو حریف نیستی...»

در آن لحظه، مثل مارمولک خونسرد بودم. خیلی خوب می‌دانستم که چه باید بکنم و تا کجا باید پیش بروم. عقب کشیدم. فاصله میانمان را حساب کردم، اجازه حرف بیشتر را ندادم - چون آنچه که دفعه قبل اتفاق افتاد نایستی دوباره اتفاق می‌افتاد - چارپایه‌ای را با يك چرخش سریع دست، درست وسط صورتش پایین آوردم. چنان ضربه سختی خورد که پس پسگی رفت و مثل مرده‌ای پهلوی بخاری دراز شد. يك لحظه بعد تقلا کرد که بلند شود، کاردش را هم کشید. صورتش پراز کینه بود، نگاه کردنش ترس داشت. اما استخوانهای کتفش خرد شده بود، و درست نمی‌توانست حرکت کند. چسبیدمش و کشاندمش تا لب جاده، و آنجا ولش کردم روی زمین.

«کله شق، تو زمو کشتی...»

«زنت پالونش کج بود!»

«هرچی که بود تو اونو کشتی. و خواهرمو هم بی‌سیرت

کردی...»

«اون تیکه خوبی بود اما پیش از من بی سیرت شده بود!»
«ممکنه این طور باشه، اما تو پاک ضایعش کردی! به هر حال،
وقتش رسیده که دهن تو چفت کنی. تو مثل سنگ ردم رو بوکشیدی
و بالاخره پیدام کردی. نمی خواستم بهت صدمه بزنم یا استخونهای
لعنتیت رو بشکنم...»

«استخونا خیلی زود روبه راه میشه، و وقتی روبه راه شد...!»
«اونوقت چی؟»

«تورو مثل یه سنگ هار می بندمت به گلوله!»
«یادت باشه که اگه بخوام همین الان میتونم کلکترو بکنم!»
«تو اون آدمی نیستی که بتونی منو بکشی!»
«من نیستم؟»
«نه.»

«چی باعث شده این فکر و بکنی؟ خیلی از خودت مطمئنی!»
«واسه اینکه مردی که بتونه منو بکشه هنوز از شیکم ننهش
بیرون نیومده!»

واقعاً جیگر داشت.
«حالا میخوای گورتو گم کنی یا نه؟»
«هر وقت عشقم بکشه میرم!»
«که همین حالا باشه!»
«روساریو رو بده به من!»
«بدمش به تو؟»
«بدش به من، وگرنه میکشمت!»
«انقله از کشتن حرف نزن. همینطوری هم وضعت حسابی
خرابه...»

کله شق، منتهای سعیش را کرد، یکوری بلند شد و سعی کرد
مرا هل بدهد و برود به سراغ روساریو.
گلویش را گرفتم و دوباره زدمش زمین.
«از سر رام بکش کنار!»
«کور خوندی!»

پیچیدیم به هم. پهنش کردم روی زمین. يك زانو را روی
سینه اش گذاشتم و حقیقت را بهش گفتم. حقیقت را! برایش اقرار
کردم:

«من تورو نمی‌کشم برای اینکه به‌اون قول دادم نکشمت...»
«به کی قول دادی؟»
«لولا.»

«پس اون هنوز خاطرخواه بود!»
این دیگر خیلی زیادتر از دهنش بود. خیلی زیادتر از آن بود که بتوانم تاب بیاورم. دستهایم دور گردنش خفت شد. يك كم سخت‌تر فشار آوردم. گوشت سینه‌اش مثل يك تکه گوشت که با سیخ کباب چرخ بخورد صدا کرد... از دهنش خون زد بیرون. وقتی بلند شدم، سرش به يك طرف افتاد، خیلی آرام...

سه سال در زندان ماندم، سه سال طولانی، طولانی همچون خیابان مصیبت. اولش به نظر می‌رسید که محکومیتم هرگز به پایان نمی‌رسد. بعدش سالها مثل رؤیا به نظر می‌رسید. سه سال کار، روز به روز، در کفاشی زندان. از این شاد بودم که در اوقات هوا-خوری می‌توانستم چند دقیقه‌ای در حیاط آفتاب بگیرم. من ناظر گذشت ساعتها بودم، با هیجان ناظر آنها بودم، و بعد، به علت رفتار خوب، محکومیت اصلی‌ام تخفیف پیدا کرد - برای از بین بردن من - پیش از آنکه کاملاً سپری شود.

این حقیقت موجب فکر می‌شود که در بعضی مواقع زندگی‌ام وقتی تصمیم می‌گرفتم که خیلی بد عمل نکنم، سرنُوشست شوم، ستاره نحس که قبلا حرفش را زدم، از دنبال کردن من لذت خاصی می‌برد. این قضیه هرچیزی را طوری به باد می‌داد که يك عمل خوب هم هیچ فایده‌ای نمی‌کرد. بدتر از آن: نه تنها هرچیزی که ممکن است اسمش را خوب بگذارند هیچ فایده دنیوی برایم نداشت، بلکه همیشه در آخر کار به قدری پیچیده می‌شد و پیچ می‌خورد که فقط

کارها را بدتر می‌کرد. اگر به عمل کرده بودم، اگر می‌توانستم رفتار بدی نشان بدهم، تمام بیست و هشت سال محکومیت را در زندان «چین‌چیل» می‌ماندم. در آنجا می‌ماندم، و زنده می‌پوسیدم، مثل سایر زندانی‌ها. بیشک تا سرحد جنون بی‌حوصله می‌شدم، ناامید می‌شدم، کاملاً تباه می‌شدم، اما هنوز آنجا بودم، به کفاره جنایات گذشته، اما وارسته از جنایات جدید، يك اسیر و يك زندانی - بی هیچ شکی در آن - اما سرم سلامت روی شاندهایم بود درست به همان صورت که متولد شده بودم، فارغ از هر گناه، مگر آن گناهی که از گناه اولیه* ناشی می‌شود. اگر من نه به این طریق و نه به آن طریق عمل کرده بودم، نه رفتار خوب و نه رفتار بدی نشان داده بودم، تقریباً مثل همه افراد دیگر، بیست و هشت سال من تبدیل می‌شد به تقریباً چهارده یا پانزده سال، و مادرم تا وقتی که من در بیایم به مرگ طبیعی مرده بود، و خواهرم روساریو جوانی‌اش را از دست داده بود، و همراه با جوانی‌اش زیبایی‌اش را، و همراه با زیبایی‌اش خطری را که در معرض آن بود، و من - این آدم فلک زده، این نمونه يك مرد شکست خورده، که می‌تواند مایه دلسوزی خیلی کمی در شما یا در جامعه شود - بیرون می‌آمدم، بی‌آزار مثل يك بره، نرم مثل يك پتوی پشمی، و بدور از خطر سقوط مجدد. در همین موقع ممکن بود جایی در آرامش زندگی کنم، به يك کار با صرفه مشغول شوم، خرج و مخارجم را کاملاً درآورم، سعی کنم که گذشته را فراموش کنم و چشم به راه آینده باشم... اما در عوض با رفتار خوبم در زندان خودم را انگشت‌نما کردم، بهترین چهره‌ای را که در آن شرایط بیچارگی می‌توانستم از خودم نشان دهم نشان دادم، در اجرای دستوراتی که بهم داده می‌شد از حد خودم فراتر رفتم، موفق شدم کمتر کار خلاف قانون انجام دهم، و در نتیجه رئیس زندان گزارشهای خوبی از من به دست داد... و این‌طوری بود که گذاشتند بیرون بیایم. آنها دروازه‌ها را باز کردند،

* Original Sin - استعداد و تمایل به گناه که به اعتقاد بعضی از مسیحیان میراثی برای انسان است و از گناه و نافرمانی حضرت آدم سرچشمه می‌گیرد - مترجم.

و مرا روانه بیرون کردند، بدون دفاع، در میان دستهای خودشیطان.
به من گفتند:

«تو محکومیتت را سپری کردی، پاسکوال. برگرد به جنب و
جوش زندگی، برگرد به زندگی، برگرد به سازش با افراد دیگر،
به مشارکت با دیگران، به معاشرت با اشخاص خوب، و وضع خودت
را بهبود ببخشی...»

و با این فکر که دارند به من محبت می‌کنند، برای همیشه
غرقم کردند.

این فلسفه من اول بار که این بخش و دو فصل بعدی را نوشتم
به خاطرم خطور نکرد. اما اولین چرکنویس این قسمت از داستان از
من دزدیده شد - اگرچه هنوز نمی‌توانم بفهمم برای چه. ممکن است
این دزدی آنقدر به نظرتان بعید برسد که آنچه را دارم می‌گویم باور
نکنید. اما با این وصف، من از این دزدی بی‌معنی خیلی غصه‌ام شد
و از کار تکرار آنچه که قبلاً نوشته بودم پاك خسته شدم. حافظه‌ام
قوت گرفت و افکارم خارج از اندازه بزرگ شد، و به این ترتیب
افکار فلسفی من متولد شد. فکر نمی‌کنم که اگر جلو کلام را بگیرم
خدمتی کرده باشم به توبه‌ام - که تا آن اندازه بزرگ است که
فلاکت روح اجازه دهد، اگرچه ممکن است کوچکتر از آن باشد که
بتواند گناهانم را جبران کند - و بنابراین این افکار به لفظ در آمده
را - درست همانطور که به نظرم می‌رسند - در سرگذشتم می-
گنجانم، و قضاوت درباره آنها را به عهده شما می‌گذارم چون شما
خیلی عالی فکر می‌کنید.

وقتی از حبس در آمدم، روستای بیرون را ملال‌آور یافتم،
ملال‌آورتر از آنچه انتظار داشتم. آن‌طور که توی حبس پیش خودم
مجسم می‌کردم، تصور کرده بودم - ازم نپرسید چرا - که آن روستا
همه‌اش سبز است و چمن با صفا، و در آن گله‌گله مزارع شکوفای
گندم، و پر از کشاورزانی که با ذوق و شوق از بام تا شام مشغول
کارند، و سرهاشان فارغ از هر فکر پلید، و مشکهای شرابشان
دم دست. ولی آبادی سوخته و بیروح بود، بدتر از قبرستان، و
همان‌طور که يك معبد محلی روستایی پس از روز عید زیارت قدیس
نگهبان خالی است از وجود جمعیت خالی بود...

چین‌چیلای جای سرد و ملال‌آوری است، مثل همه روستاهای

لامانچا، و انگار به دلیل غمی سنگین درهم شکسته و مجاله شده است، و درست مثل هرجای دیگری که اهالی اش هرگز سرشان را از درها نمی‌آورند بیرون، افسرده و عبوس است. در آن دور و برها بیشتر از آنکه لازم باشد نماندم، همانقدر ماندم که سوار قطار شوم که مرا برگرداند به آبادی خودم، به خانه‌ام و خانواده‌ام؛ برگرداند به آبادی‌ای که مطمئن بودم در همان محل خودش پیدایش می‌کنم، خانه‌ام که مثل جواهر در آفتاب می‌درخشید، خانواده‌ام که گمان می‌کرد من خیلی دورم و انتظار نداشت که به آن زودی در میان آنها باشم: مادرم که ممکن بود خدا در این سه سال طولانی مهربانترش کرده باشد، و خواهرم، خواهر عزیزم، خواهر متبرک شده‌ام که از دیدن من با خوشحالی بالا می‌پرید.

مدت زیادی، مدت خیلی زیادی، طول کشید تا قطار به ایستگاه چین‌چیلا برسد. غریب بود که مردی که آن همه ساعات انتظار کشیده بود، که آن ساعات انتظار در جسم و روحش رخنه کرده بود، حالا به خاطر يك ساعت بیشتر یا کمتر این‌طور بی‌صبری نشان می‌داد. اما حقیقت این است که قضیه این‌طوری بود: بقرار بودم، بیتاب بودم، مغشوش بودم، انگار که کار بسیار مهمی در پیش داشتم و نمی‌توانستم منتظر بمانم. از بالا تا پایین سالون ایستگاه شلنگ تخته می‌انداختم، اجناس فروشگاه را تماشا می‌کردم، در يك مزرعة نزدیک پرسه‌زدم... چاره دیگری نداشتم. قطار نیامد، قطار نمی‌آمد، هنوز از آن خبری نبود. به خاطر آنهمه تأخیری که داشت، به نظر می‌رسید که از همیشه دورتر رفته باشد. به فکر زندان افتادم، هنوز نمایان در فاصله نزدیک، در پشت ایستگاه. خالی به نظر می‌رسید، متروک، ولی من می‌دانستم که تا دیوارهایش پر است از يك عالمه آدم فلك زده بدبخت، از زندانیانی که زندگیشان می‌توانست صدها صفحه کتاب را پر کند. به فکر رییس زندان افتادم، و آخرین دفعه‌ای که دیدمش. پیرمرد ریزه کله طاسی بود، با يك سبیل سفید و چشمهایی مثل آسمان آبی. اسمش «دون کنرادو»* بود. به او مثل يك پدر علاقه پیدا کرده بودم، و به خاطر کلمات محبت‌آمیز تسلی-

* Don Conrado

بخشی که فرصت پیدا کرده بود به من بگوید ممنونش بودم. آخرین دفعه‌ای که دیدمش در دفترش بود، که به آنجا احضارم کرده بود.

«با اجازه شما، دون کنرادو.»

«بیا تو، پسر.»

صدایش به خاطر سن و سال و نقص سلامتی‌اش ضعیف بود، و وقتی هریک از ما را «پسر» خطاب می‌کرد به نظر می‌رسید صدایش، وقتی که از میان لبهایش عبور می‌کرد، حتی ظریفتر می‌شود و می‌لرزد. به من گفت که آن طرف میز رو به رویش بنشینم، کیسه توتون بزرگ ساخته شده از پوست بزش را بیرون آورد، و با کاغذ سیگار چندتایی سیگار پیچید که به منم تعارف کرد.

«سیگار؟»

«ممنونم، دون کنرادو.»

دون کنرادو خندید.

«بهترین کار این است که حرف زدن با شماها از پشت ابری از دود انجام شود. به این صورت آدم کمتر چهره زشت شما را می‌بیند.»

صحبتش را با قاه‌قاه خنده، که در آخر به سرفه تشنج‌آمیزی تبدیل شد، پایان داد. سرفه ادامه پیدا کرد تا اینکه تقریباً حالت خفگی پیدا کرد و به خس‌خس افتاد و سرخ شد عین گوجه فرنگی. دستگیره قفسه میز را چسبید، آنرا کشید، و یک بطری برندی و دوتا جام بیرون آورد. من یکم خوردم: او همیشه با من خوب رفتار می‌کرد، عین حقیقت است، اما نه هیچوقت به آن خوبی.

«موضوع چیه، دون کنرادو؟»

«هیچی، پسر، هیچی... یالا، بیا جامی بزنیم... به مناسبت

آزادی تو!»

به خاطر سرفه‌اش دوباره به تشنج افتاد. می‌خواستم بپرسم: «به خاطر خلاص شدن من؟»

اما او دستش را تکان داد که ساکت باشم. این دفعه جور دیگری شد: آنچه که باسرفه شروع شده بود به قاه‌قاه خنده ختم شد.

«بله. بدترین اراذل بهترین بخت را آورده!»

و به خنده‌اش ادامه داد، راضی از اینکه می‌تواند خبر را به من

بدهد، و خوشحال از اینکه مرا بیرون می‌کند و می‌اندازد توی

خیابان. دون کنرادوی بینوا! کاش می‌دانست که بهترین چیزی که می‌توانست برایم اتفاق بیفتد این بود که همانجا نگهم بدارند! وقتی بعدها به چین چپلا برگشتم، به آن خانه، او همین را به من گفت، با اشك در چشمهایش، در آن چشمها که فقط کمی آبی‌تر از اشك-هایش بود.

«خب حالا، بگذار جدی باشیم، این را بخوان...»
فرمان آزادیم را نشانم داد. نمی‌توانستم به چشمهایم اعتماد کنم.

يك لحظه بعد پرسید:

«خواندیش؟»

«بله، آقا.»

يك پوشه را باز کرد و دو ورق کاغذ در آورد، عین هم. کاغذ فرمان آزادی من بود.

«این یکی برای تست. با این کاغذ میتونی به همه‌جا بروی. اینجارو امضا کن، بدون کثافت‌کاری.»

کاغذ را تا کردم و چپاندمش توی کیف چرمی‌ام... من مرد آزادی بودم! هرگز قادر نیستم شرح دهم که در آن لحظه در درونم چه می‌گذشت. دون کنرادو جدی شد. و آن وقت يك سخنرانی ایراد کرد درباره شرافت و خلق و خوی پسندیده. به من نصیحت کرد که به تحریکات ناگهانی میدان ندهم. اگر حرفهای او را به ذهن سپرده بودم خودم را از چیزی که بیشتر از يك مشاجره غم‌انگیز بود نجات می‌دادم. وقتی حرفش را تمام کرد، بیست و پنج پزوت‌ا داد به من، به‌عنوان يك جور خیرخواهی نهایی، از طرف «جامعه بانوان برای بازسازی زندانیان» که دارای يك دفتر مرکزی در مادرید بود و مختص کمک رساندن به ما.

رییس دگمه‌ای را فشار داد، زنگ به صدا در آمد، و افسر زندان پیدایش شد. دون کنرادو دستش را به طرف من دراز کرد.

«خدا حافظ، پسر. انشاءالله خدا نگهدارت باشد؟»

به سختی توانستم جلو هیجانم را بگیرم. دون کنرادو رو کرد به افسر نگهبان.

«مونئوس، این آقا را تا دم دروازه همراهی کن. ولی اول او را ببر به ساختمان امور اداری، چونکه مقرری هفتگی بایستی به او

پرداخت شود.»

من قرار نبود که دوباره مونیوس را در این دنیا ببینم، ولی
دون کنرادو را دیدم - سه سال و نیم بعد.

بالاخره قطار آمد. هرچیزی، دیر یا زود، در این زندگی رخ
می‌دهد، الا بخشش از جانب آنهایی که آدم به آنها ظلم کرده و به
نظر می‌رسند که شیرانه از زندگی محروم شده‌اند. جایی در يك
کوپه پیدا کردم، و بعد، پس از يك روز و نصفی تکان‌تکان خوردن
به آبادی رسیدیم، که ایستگاهش هنوز در ذهنم تازه بود، شاید
بشود گفت برای اینکه در تمام طول آن سفر به آن فکر می‌کردم.
هیچکس، مطلقاً هیچکس، مگر خدایی که آن بالا بود، نمی‌دانست که
من دارم می‌آیم، و با این حال - نمی‌دانم چه جور جنونی مرا گرفته
بود - چون يك لحظه زودگذر این گمان را پیدا کردم که سکوی
ایستگاه مملو از جماعت شادی است که با دستهای گشاده افراشته
از من استقبال می‌کنند، دستمالهایشان را تکان می‌دهند و اسم مرا
به چهار طرف فریاد می‌کنند.

وقتی از قطار پایین آمدم، غم سرد و سنگینی به تیزی يك
خنجر در قلبم نشست. هیچکس در ایستگاه نبود. شب بود. مدیر
ایستگاه سینیور گرگوریو، با فانوسی که يك طرفش سبز بود و
طرف دیگرش قرمز، و پرچم راهنمایش که قبلاً در غلافش قرار
داشت، تازه به قطار علامت داده بود که حرکت کند.

آن وقت چرخ‌های زد و مرا دید و شناخت و بهم تبریک گفت.

«عجب! تویی پاسکوال؟ برگشتی اینجا؟»

«بله، سینیور گرگوریو. يك مرد آزادم!»

«چه خوب، لعنت خدا بر من!»

و بدون بگومگوی بیشتر، روی پاشنه‌اش چرخید و شلنگ
برداشت به طرف کلبه‌اش. خواستم پشت سرش فریاد بکشم:

«من آزادم، سینیور گرگوریو! يك مرد آزادم!» چون فکر کردم

که از حتماً نفهمیده. اما درنگ کردم، و بعد صدایم در نیامد.

خون در سرم می‌تپید و اشک تقریباً چشمهایم را پر کرده بود.
سینیور گرگوریو علاقه‌ای به آزادیم نداشت، حتی عین خیالش نبود
که من آزادم یا نه.

از ایستگاه خارج شدم، همه وسایلم را که داخل توברה‌ای

بود روی کولم گذاشتم و از يك راه فرعی که از کنار آبادی می‌گذشت و مرا به جاده اصلی، جایی که خانه‌ام قرار داشت، می‌رساند به راه افتادم. تا آنجا که می‌شد گرفته و غمگین بودم. تمام شادیم از بابت سینیور گرگوریو و سردی‌اش به باد رفته بود. سیل افکار تیره و احساسات دلهره‌آوری که خبر از واقعه‌ای می‌داد مغزم را پر کرده بود، و من بی‌سوده کوشش می‌کردم که آنها را عقب برانم. شب روشنی بود، بدون يك تکه ابر، و ماه ثابت در آسمان ایستاده بود، مثل نان متبرکی* که بالا نگهش داشته باشند. کوشش کردم به سرمای وحشتناکی که از درونم تراوش می‌کرد فکر نکنم.

يك كم جلوتر، دست راست جاده و نیمه راه خانه، قبرستان سر راهم قرار داشت، درست همانجا که همیشه قرار داشت، و محصور در همان دیوار خشتی سیاه شده، با همان درخت سرو بلندی که يك برگش هم تغییر نکرده بود، و همان جغد ضجه زننده نشسته در شاخه‌هایش. این همان قبرستانی بود که پدرم به خاطر خشم خانه‌براندازش، ماریو به خاطر مصومیتش، زنم به خاطر هرز رفتنش، و کله‌شق به خاطر بی‌ناموشی‌اش در آن غنوده بودند. همان قبرستانی بود که در آن بقایای دو فرزندم در حال پوسیدن بود، یکی آنکه سقط شده بود، و با این حال دفن شد، و پاسکوالیلو، که در یازده ماه زندگی‌اش عزیز دل ما شده بود...

از این طور وارد شدن به خانه نفرتم گرفته بود، تنها، در شب، و اولین خوشامد گفتن به وسیله مرده‌هایم در قبرستان آبادی! به نظر می‌رسید انگار مشیت الهی وادارم کرده بود که از این راه بیایم، انگار تمایل به این داشت که قبرستان را در راهم قرار دهد تا من بتوانم در اعماق فرو بروم، و فکر کنم درباره اینکه چطور همه ما هیچ هستیم!

سایه‌ام پیشاپیش من حرکت می‌کرد، يك سایه دراز شب‌خوار، گسترده تا آفتاب زمین، که راه همزاد خودش را دنبال می‌کرد، نخست یگراست تا پایین جاده و بعد تا بالای دیوار قبرستان، انگار

* نان متبرکی که در بعضی از مراسم مذهبی، مثل عشاء ربانی، خورده می‌شود - مترجم.

که مشتاق بود به داخل آن خیره شود. بنا کردم به دویدن، و سایه‌ام هم دوید. ایستادم، و سایه‌ام هم همین کار را کرد. به اطراف گنبد دوار چشم دوختم: در نیمه‌ایره بزرگ آن هیچ ابری به چشم نمی‌خورد. و مسلم بود که سایه‌ام مرا همراهی می‌کند، قدم به قدم، تا وقتی که به خانه رسیدم.

ترس ورم داشته بود، ترسی غیرقابل توضیح. خیال می‌کردم مرده‌ها را می‌بینم، به شکل اسکلت، بیرون آمده از گورهایشان تا عبور مرا تماشا کنند. جرات نمی‌کردم چشم‌هایم را بالا ببرم. و قدم‌هایم را تند کردم. به نظر می‌رسید بدنم وزنش را از دست داده، و همین‌طور توبره‌ام. و با این حال به نظرم می‌رسید قوی‌تر شده‌ام. ناگهان مثل يك سگ شکاری هول کرده بنا کردم به دویدن. بعد مثل يك اسب رم کرده چهارنعل رفتم. دویدم و دویدم. مثل آدم دیوانه‌ای بودم، مثل يك آدم جن زده. وقتی به خانه‌ام رسیدم از حال و نا رفته بودم. نمی‌توانستم يك قدم دیگر بردارم...

توبره‌ام را پایین گذاشتم و نشستم رویش. صدایی نبود که بشود شنید. مسلم بود که روساریو و مادرم صحیح و سالم خوابیده‌اند، کاملاً بی‌اطلاع که من وارد شده‌ام، که من آزادم، و فقط چند قدمی از آنها دورم. شاید خواهرم دعای «سالوه رخینا» * - دعای محبوبش را - درست پیش از آنکه به رختخواب برود برای آزادی من خوانده بود! شاید در همان لحظه با غم و غصه بدبختی مرا خواب می‌دید، مرا مجسم می‌کرد که افتاده برگف چوبی سلولم خواب او را می‌دیدم همان‌طور که او خواب مرا می‌دید، چون می‌دانست که عاطفه‌ام نسبت به او يك احساس واقعی بود که در تمام مدت عمرم همیشه با من بود! حتی ممکن بود که در هول و هراس باشد، گرفتار در دام يك کابوس!

و من آنجا بودم، صحیح و سالم مثل يك سیب، برگشته از محبس و آماده برای از سر نو شروع کردن همه چیز، آماده برای تسلی دادن به او، مراقبت از او، دیدن لبخند او. نمی‌دانستم چه بکنم. می‌توانستم در بزمن، صدایشان کنم...

اما این کار فقط می‌ترساندشان، به بهترین صورتش دستپاچه‌شان می‌کرد. هیچکس در چنین ساعتی به سراغ کسی نمی‌رود. حتی ممکن است آنها در را باز نکنند. با این حال، نمی‌توانستم همانطور روی توپ‌براهام بنشینم و انتظار صبح را بکشم.

در همان موقع دوتا مرد قدم زنان از جاده بالا آمدند. داشتند بلندبلند حرف می‌زدند، و یک جور حالت بی‌مبالا داشتند، کاملاً بی‌خیال و سرحال. از طرف آلمندرالخو می‌آمدند؛ شاید به دیدن دوست دخترهاشان رفته بودند. فوراً آنها را شناختم: لئون، که برادر مارتینت مسافرخانه‌دار بود، و سینیوریتو سباستین. من قایم شدم. نمی‌دانم چرا، ولی دیدن آنها وادارم کرد که فوراً خودم را قایم کنم. آنها درست از کنار خانه گذشتند، درست از کنار من، و من توانستم به وضوح آنچه را که می‌گفتند بشنوم.

«راستی، ببین چه برسر پاسکوال اومد.»

«تازه اون همون کاری رو کرد که هرکدوم از ما می‌کردیم.»

«از شرافت زنش دفاع کرد.»

«درسته.»

«و حالا اونجا توی چین چیلاست، دورتر از یه روز سفر با

قطار، الان سه سال از گاره...»

راستی راستی تکان خوردم، از فرط خوشحالی تکان خوردم. فکر بیرون آمدن از اختفا، معرفی کردن خودم به آنها، در آغوش کشیدن آنها و سلام و خوشامدگویی توی کللم برق زد... اما برخلاف آن تصمیم گرفتم. در محبس یاد گرفته بودم که آرام باشم، و جلو هیجان‌اتم را بگیرم.

منتظر شدم که بگذرند. وقتی مطمئن شدم که به اندازه کافی ازم دور شده‌اند، از آبراهی که توی آن مخفی شده بودم بیرون آمدم، و رفتم به طرف در خانه. توپ‌براهام هنوز آنجا بود، آنها حتی توپ‌ره را ندیده بودند. اگر آن را دیده بودند، پیش می‌آمدند، و آن وقت مجبور می‌شدم بیایم بیرون و توضیح بدهم، چون ممکن بود فکر کنند که من در اختفا به سر می‌برم، در فرار.

نمی‌خواستم راجع به این قضیه بیشتر فکر کنم. دوبار به در زدم. کسی جواب نداد. چند لحظه‌ای صبر کردم. چیزی اتفاق نیفتاد. دوباره در زدم، این بار محکمتر. در داخل، کسی شمع

روشن کرد.
 «کیه؟»
 «منم.»
 «کی؟»
 صدای مادرم بود. خوشحال بودم که صدایش را می‌شنوم -
 چرا حاشا کنم؟
 «منم، پاسکوال.»
 «پاسکوال؟»
 «آره، مادر، پاسکوال.»
 در راز باز کرد. در نور شمع مثل يك جادوگر به نظر می‌رسید.
 «چی میخوای؟»
 «من چی میخوام؟»
 «آره.»
 «میخوام پیام تو. چی باید بخوام؟»
 یقیناً شکل غریبی رفتار می‌کرد. چرا می‌بایست آن طوری با
 من برخورد کنه؟
 «چت شده، مادر؟»
 «هیچی - چطور مگه؟»
 «عین... سنگ به نظر می‌ای.»
 قسم می‌خورم که مادرم ترجیح می‌داد نبیند که من برگشته‌ام.
 تمام نفرت گذشته‌ام در وجودم فوران کرد. سعی کردم به خودم
 مسلط شوم.
 «روساریو کجاست؟»
 «رفته.»
 «رفته؟»
 «آره.»
 «کجا؟»
 «آلندرالخور.»
 «دوباره؟»
 «دوباره.»
 «باکسی ست؟»
 «آره.»

«با کی؟»
 «چه فرقی میکنه؟»
 دنیا در نظرم سیاه شد. نمی توانستم ببینم. فکر کردم آیا
 خواب نمی بینم. يك لحظه هیچ کدام از ما حرف نزدیم.
 «چرا رفت؟»
 «چیزیه که چرا نداره.»
 «نمیتونست منتظر من بمونه؟»
 «اون نمیدونست تو میای. ولی همیشه از تو حرف می زد...»
 «گشنگی می کشیدین؟»
 «بعضی وقتا.»
 «به این دلیل بود که رفت؟»
 «کی میدونه؟»
 دوباره سکوت کردیم.
 «هیچ اونو می بینی؟»
 «بله. اغلب میاد خونه. به خصوص از وقتی که اونم اینجا
 زندگی میکنه.»
 «اون؟»
 «آره.»
 «اون کیه؟»
 «سینیوریتو سباستین.»
 فکر کردم که دارم می میرم. حاضر بودم بول بدهم که دوباره
 برم گردانند به زندان.

روساریو به محض اینکه فهمید برگشته‌ام آمد به دیدنم.
«دیروز خبر شدم که به خونه برگشتی. نمیتونی حدس بزنی
وقتی اینو شنیدم چقدر خوشحال شدم!»

و من هم چقدر خوشحال شدم که این حرف را از او شنیدم!
«میدونم، روساریو، میتونم حدس بزنی. چون منم کاملاً مشتاق
بودم که تورو ببینم!»

به نظر می‌رسید که رسمی صحبت می‌کنیم، مؤدبانه چرب
زبانی می‌کنیم، انکار که فقط در آن موقع همدیگر را ملاقات کرده
بودیم، ده دقیقه جلوتر. هردو به سختی سعی می‌کردیم طبیعی جلوه
کنیم.

«چطور شد که دوباره رفتی؟»
«خودت میدونی که چطور پیش می‌اد...»
«وضع مالیت خراب بود؟»
«کاملاً خراب.»
«نمیتونستی صبر کنی؟»

«نمیخواستم صبر کنم.»

صدایش خشن شد.

«دلم نمیخواستم مصیبت‌های بیشتری رو تحمل کنم...»

فهمیدم. قضیه روشن بود. دختر بیچاره قبلا به اندازه کافی تحمل کرده بود.

«بیا راجع به این موضوع حرف زنیم، پاسکوال.»

روساریو لبخند زد، به همان صورت که همیشه لبخند می‌زد، لبخندی غم‌انگیز، و دقیق‌تر بگویم لبخندی از روی خستگی، آن‌جور لبخندی که در چهره همه بخت برگشته‌هایی که خوش قلب هستند می‌بینید.

«بذار از چیز دیگه‌ای حرف بزیم... میدونی که یه دختر برات

پیدا کرده‌ام؟»

«برای من؟»

«آره.»

«یه دختر؟»

«آره. البته. چرا به نظرت اعجب می‌اد؟»

«نه، عجیب نیست، اما غیرعادی به نظر میرسه. کی ممکنه

باشه که منو دوست داشته باشه؟»

«هرزنی. نکنه خیال میکنی منم دوستت ندارم؟»

از شنیدن اینکه خواهرم می‌گفت در فکر من بوده کیف کردم،

اگرچه قبلا می‌دانستم که اوچه احساسی دارد. و از این هم که می-

خواست دختری برایم پیدا کند خیلی خوشم آمد. چه فکر خوبی!

«اون کی هست؟»

«برادرزاده سینیورا انگراسیا.»

«اسپرانسا؟»

«آره.»

«يك دختر خوشگل!»

«که از پیش از ازدواجت خاطرخواه بوده.»

«ولی اون از این بابت پاك ساکت بود!»

«چه انتظاری داری؟ هرکسی رسم و راه خودشو داره..»
«و تو بهش چی گفتی؟»
«هیچی... فقط اینو گفتم که تو به روزی برمیگردی..»
«و من برگشته‌ام...»
«خدارو شکر!»

دختری که روساریو برام انتخاب کرده بود واقعاً معرکه بود. عیناً همشکل لولا نبود، در حقیقت کاملاً جور دیگر بود، چیزی بینابین لولا و زن «استوس»، و اگر به دقت نگاه می‌کردی تا اندازه‌ای ریختش شبیه به خواهرم بود. احتمالاً تازه سی سالگی را پشت سر گذاشته بود، منتها به نظر نمی‌رسید که آن سن و سال را داشته باشد، خیلی خوب مانده بود و جوان می‌نمود. خیلی هم مذهبی بود، و حتی به‌طور سر بسته عارف بود، چیزی که در آن نقاط خیلی نادر بود. خودش را رها می‌کرد تا زندگی هرچاکه می‌خواهد ببردش، همان‌طور که کولی‌ها عمل می‌کنند، و به این کلمات که اغلب تکرار می‌کرد اعتقاد راسخ داشت:

«چرا تغییر؟ تلاش برای تغییر چرا؟ همه چیز نوشته شده!»
او بالای تپه زندگی می‌کرد با عمه‌اش، سینیورا انگراسیا، که خواهر ناتنی پدرش بود که خیلی پیشترها مرده بود. در واقع اسپرانسا وقتی که خیلی کوچک بود از پدر و مادر یتیم شده بود. او ذاتاً خوشخو و تا اندازه‌ای خجالتی بود، و کسی نبود که بتواند بگوید دیده یا شنیده که او با کسی بگومگو و دعوا کند. با عمه‌اش که هرگز، چون برای او بیشترین احترام را قائل بود. از بیشتر زن‌ها تمیزتر بود، گونه‌هایش رنگ سیب را داشت، و وقتی که کمی بعد زن من شد - زن دوم - به خانه‌ام چنان سرو صورتی داد که هیچکس اصلاً آنرا به‌جا نمی‌آورد.

ولی، پس از برگشتنم، اولین بار که با هم رودررو ملاقات کردیم، هردومان کاملاً دستپاچه بودیم. هردو می‌دانستیم که چه باید به‌هم بگوییم، ولی هردو یواشکی و زیرجلی همدیگر را می‌پاییدیم، مثل دوتا جاسوس، و سعی می‌کردیم علامتی از هم به‌دست آوریم...

ما را تنها گذاشته بودند، اما این هم چاره‌ساز نبود. بعد از اینکه يك ساعت تمام با هم بودیم، انگار به‌نظر می‌رسید هر بار که

سعی می‌کنیم مذاکره را شروع کنیم گفتگو سخت‌تر می‌شود. او بود که بالاخره پیشقدم شد:

«خیلی سرحالت هستی.»

«ممکنه...»

«و قوی‌تر به نظر می‌رسی.»

«این چیزیه که همه می‌گن...»

در باطن تلاش می‌کردم که خودم را خوش صحبت و در عین حال جدی نشان بدهم، اما به هیچ‌جا نمی‌رسیدم. در ظاهر گیج و گنگ بودم، و احساس سرگشتگی، خفگی، می‌کردم، و با این وجود در تمام عمرم هرگز نمی‌توانم احساسی دلپذیرتر از آنرا به یاد بیاورم، احساسی که برای از دست رفتنش بیشتر از دست رفتن هر احساس دیگری افسوس می‌خورم.

«اونجا چطور بود؟»

«خوب نبود.»

رفت توی فکر و خیال. که می‌داند که در مغزش چه می‌گذشت!

«خیلی به لولا فکر می‌کردی؟»

«بعضی اوقات. چرا حاشا کنم؟ چون تمام روز وقت داشتم که

فکر کنم، راجع به هرکسی فکر می‌کردم. حتی کله‌شقی!»

اسپرانسا حتی رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسید.

«خیلی خوشحالم که برگشتی.»

«بله، اسپرانسا، و منم خوشحالم که منتظرم موندی.»

«منتظر شما؟»

«بله. مگه منتظرم نبودی؟»

«کی به شما گفت؟»

«آه، هرچیزی پخش میشه! نمیشه چیزی رو لاپوشانی کرد.»

صدایش می‌لرزید، و من هم نزدیک بود لرزش او را پیدا کنم

و بگذارم که لرزش صدایش بر صدایم اثر بگذارد.

«روساریو گفت؟»

«آره. مگه اشکالی داره؟»

«اصلاً.»

اشک به چشمهایش آمد.

«راجع به من چی باید فکر کرده باشی؟»

«تو میخوای چه فکری کرده باشم؟ اما فکر غلطی نکرده‌ام.»
آهسته رفتم پیشش و دستهایش را بوسیدم. اجازه داد که
بوسم.

«من مثل تو آزادم، اسپرانسا!»

— — — — —

«همونقدر آزاد که دربیست سالگی بودم.»

اسپرانسا با کمرویی بهم نگاه کرد.

«من الان سن و سال خیلی زیادی ندارم، و باید به فکر ادامه
زندگی باشم.»
«بله.»

«باید به فکر کارم، خانهام، زندگی‌ام باشم... تو واقعا منتظرم
بودی؟»

«بله.»

«پس چرا چیزی نمیگی؟»

«بهت که گفتم.»

حقیقت داشت. قبلا بهم فهمانده بود، اما لذت می‌بردم که
وادارش کنم دوباره بهم بگوید.
«دوباره بهم بگو.»

چهره اسپرانسا از شرم مثل فلفل سرخ شد. صدایش
نفس‌های کوتاه بود، ضعیف، و لبها و پره‌های بینی‌اش مثل برگ
درباد، مثل پره‌های مرغ بذرك خوار که در آفتاب پف می‌کند و خود
را گرم می‌کند، می‌لرزید.

«من منتظرت بودم، پاسکوال. هرروز برات دعا می‌کردم که
زودتر برگردی. خدا دعاو مستجاب کرد.»
«درسته.»

دوباره دستهایش را بوسیدم. در درونم احساس ضعف می-
کردم، تقریباً بی‌حالی. جرات نکردم صورتش را بوسم.

«تو میخوای...؟ تو میخوای...؟»

«آره.»

«میدونی سعی می‌کردم چی بگم؟»

«آره. لازم نیست بگی.»

ناگهان مثل طلوع خورشید درخشش پیدا کرد.

«پاسکوال، منو ببوس...»

صدایش آرام، رازپوش، نجواگونه، و تقریباً بدون شرم بود.
«مدت درازی انتظارت رو کشیدم!»

او را پرشور، و به شدت، بوسیدم، و با چنان میل شدیدی
که هرگز نسبت به هیچ زنی احساس نکرده بودم، و مدت زیادی
چنان سخت به او چسبیده بودم که بالاخره وقتی رهایش کردم
صادقانه‌ترین محبت‌ها در درونم به وجود آمده بود.

حدود دو ماه بود ازدواج کرده بودیم که رفته رفته متوجه شدم
مردم از همان نیرنگهای کثیف، از همان دوز و کلک‌هایی استفاده
می‌کند که پیش از آنکه به ندامتگاه فرستاده شوم از آنها استفاده
می‌کرد.

خونم به جوش می‌آمد وقتی می‌دیدم که همیشه عبوس است، و
قیافه بی‌اعتنا، و تقریباً تحقیرکننده به خود می‌گیرد. کفرم در می-
آمد وقتی که حرفهای نیشدار و کلافه‌کننده عمدی او را می‌شنیدم و
آن لحن صدا را که همیشه در مورد من به کار می‌برد - يك جور صدای
غیرطبیعی مردانه ریشخند کننده، و همانقدر قلبی که بقیه وجودش.
او نمی‌توانست با زنم کنار بیاید، هرچند که وجود او را در خانه
تحمل می‌کرد، چون در این مورد هیچ کاری از دستش ساخته نبود.
نفرتش را آنچنان ناشیانه پنهان می‌کرد که اسپرانسا، يك روز که
تا حد امکان وضع را تحمل کرده بود، این را برایم روشن کرد که
بهترین راه حلی که ممکن است پیدا کنیم این است که بین خودمان
و او فاصله بگذاریم. این اصطلاح روستایی «فاصله در میان

گذاشتن، وقتی به کار می‌رود که دو شخص ترتیبی می‌دهند که در روستاهایی فاصله‌دار از همدیگر زندگی کنند، اما اگر بخواهیم دقیقاً بگوییم، آن اصطلاح درضمن اشاره دارد به زمینی که يك شخص روی آن قدم می‌زند و شخص دیگر داخل آن می‌خوابد، فاصله‌ای به عمق فقط چند قدم.

بارهای بار فکر تغییر مکان به کله‌ام زد. به فکر افتادم به لاکرونیا بروم، یا به مادرید، یا نزدیکتر، به باداخوس پایتخت ایالت. اما حقیقت این است که - نمی‌دانم به خاطر بزدلی یا بی‌تصمیم بودنم - هی آن را به تعویق انداختم، و به تعویق انداختم.

آن زمان که من فرار کردم، به خاطر آن بود که نیاز شدیدی داشتم که «فاصله بگذارم» میان من و جسمم، زمین را قراردهم بین من و خاطره‌ام، بین خودم - و نه کس دیگر.

و زمین تا آن اندازه وسیع نبود که بین من و جنایتم ناصنه اندازد، به اندازه کافی طویل نبود یا به اندازه کافی عمیق نبود که غوغای وجدانم را دفن کند.

من می‌خواستم فاصله بیندازم میان سایه‌ام و خودم، میان اسمم و خودم، میان خاطره اسمم و مابقی خودم، میان جسمم و خرویشتن خودم، آن خرویشتن خودم که بدون سایه و نام و خاطره و جسم تقریباً هیچ است.

اوقاتی هست که بهترین راه، غایب شدن از انظار است مثل يك مرده، ناپدید شدن با يك حادثه است انگار که زمین آدم را بلعیده، محو شدن در هوای رقیق است مثل يك لکه دود. اما هیچوقت انجام هریک از این چیزها به‌طور کامل امکان‌پذیر نیست. اگر امکان‌پذیر بود ما به فرشته تبدیل می‌شدیم، چون در آن صورت قادر بودیم که به میل و اختیار، خودمان را از لای و لجن جنایت و گناه پاک کنیم، قادر بودیم که از سنگینی جسم آلوده‌مان خلاص شویم، سنگینی يك مرده که هیچوقت جایش را خالی نمی‌دیدیم یا آرزوی دیدن دوباره آن را نمی‌کردیم - جسم، چنین وحشتی ممکن است برای ما در بر داشته باشد. اما همیشه کسی هست که نمی‌گذارد جسممان را فراموش کنیم، کسی که دماغمان، دماغ روحمان، را به لجن می‌مالد. و هیچ چیز مثل بوی گند يك جذامی نیست که برائر شرارت گذشته در ما باقی مانده، یا مثل بوی پوسیدگی علاج

ناپذیری نیست که در آن خانه مردگان ما را خفه می‌کرد، مردگانی از امیدهای عبثی که تمام زندگی غم‌انگیز ما را تشکیل می‌دهد، زندگی غم‌انگیزی که تقریباً از هنگام تولد شروع می‌شود!

فکر مرگ با گامهای آرام يك گرگ یا سریدن آهسته يك مار به ما روی می‌آورد، مثل همه تصورات ترسناکمان، و مثل تمام افکار مخوفمان که ما را از پا در می‌آورد. افکاری که ما را به سمت بدترین شکل جنون، به سمت غمی عمیق و مداوم می‌رانند، و همیشه آهسته و در خفا و تقریباً بی‌آنکه احساس شوند نزدیک می‌شوند، درست مثل مه که به کشتزارها هجوم می‌آورد، یا سل که به ریه‌ها. این افکار آهسته، بی‌شتاب، به موقع و منظم همچون ضربان قلب - اما مهلك و تسکین‌ناپذیر - فرا می‌رسند. امروز متوجه چیزی نیستیم. شاید فردا هم متوجه چیزی نباشیم، پس فردا هم نه، سرتاسر يك ماه هم هیچ. اما بعد ماه به پایان می‌رسد، و چیزی که مایه فکر ما شده جگرسوز می‌شود، و تمام یادآوریه‌ها دردناک می‌شود. ما دیوانه، در هم شکسته و فنا می‌شویم، و همچنانکه روزها و شبها از پی هم می‌آیند رفته رفته منزوی و گوشه‌گیر می‌شویم. ذهنمان از بعضی افکار به جوش می‌آید، افکاری که منجر می‌شود به آنجا که سرهایمان را زیر تبر جلاد از دست بدهیم، که سرهایمان قطع شوند شاید فقط برای اینکه آنها اینطور بیرحمانه به جوش و خروششان ادامه ندهند.

ممکن است برای ما هفته‌ها در چنین شرایطی سپری شود، بدون تغییر. مردم اطراف ما به ملال تلخ ما عادت می‌کنند، و رفتار عجیب ما دیگر به نظرشان عجیب نمی‌آید. اما بعد يك روز ایسن مصیبت رشد می‌کند، مثل يك درخت جوان، و پروار می‌شود، و آن وقت ما دیگر با کسی صحبت نمی‌کنیم. ما بار دیگر موضوعی برای کنجکاوی می‌شویم، انگار عاشقی هستیم که به خاطر عشق، بی‌هدف وقت‌گذرانی می‌کنیم. ما لاغرتر و لاغرتر می‌شویم، و ریش يك زمان کوتاه و سیخ‌سیخ ما هر روز درازتر و باریکتر می‌شود. به خاطر نفرتی که ما را تحلیل می‌برد رفته رفته سر به‌زیر می‌شویم. دیگر نمی‌توانیم توی چشمهای شخص دیگری نگاه کنیم. وجدانمان در درونمان آتش می‌گیرد و نابود می‌شود، اما چه بهتر، بگذار آتش بگیرد! هر وقت که خوب به اطراف نگاه می‌کنیم، چشمان به

سوزش می افتد، و از زهرابه لبریز می شود. دشمن از رنج ما آگاه است، اما خاطر جمع است: غریزه، دروغ نمی گوید. مصیبت، شاد به نظر می رسد، و اشاره می کند که در تعقیب ماست، و ما شیرین ترین لذتها را می بریم که او را از این سر به آن سر میدان وسیعی از خرده شیشه که روح ما به آن تبدیل شده به دنبال خود بکشانیم. وقتی که می خواهیم، مثل يك گوزن چابك، از بدبختی فرار کنیم، وقتی که از خواب می پریم، روی هم رفته به سبب این مصیبت از پا در آمده ایم. و دیگر راه حلی باقی نمانده، نه فرار، نه سازش. ما شروع می کنیم به سقوط کردن از سراشیبی تند، و دیگر هرگز سرمان را در این زندگی بلند نخواهیم کرد، مگر اینکه برای نگاه آخر باشد، برای تماشای سقوطمان با کله به داخل جهنم.

مادرم از برانگیختن خشم و جنونهای من، که مانند مگسهای دور يك لاشه زیاد بودند، لذت دائم می برد. زردابی که می بلعیدم داشت قلبم را از کار می انداخت. افکارم چنان سیاه شده بود که از خشم خوردم به هراس افتادم. دیگر نمی توانستم به او نگاه کنم. حالا روزها همه مثل هم بودند و همان درد، روده هایم را می جوید، و همان حسها که از فاجعه ای خبر می دهند، نیروی بصیرتم را تیره کرده بود.

روزی که تصمیم گرفتم در مورد او ناچار بساید از کاردم استفاده کنم به قدری از همه چیز بیزار بودم، به قدری یقین داشتم که حجامت تنها راه معالجه است که حتی فکر مردن او هیجانی در من ایجاد نمی کرد. آن اقدام چیزی مقدر بود، لازم بود که صورت بگیرد و صورت می گرفت. چیزی بود که حتماً به آن دست می زدم و حتی اگر می خواستم نمی توانستم از دست زدن به آن اجتناب کنم. برایم غیرممکن بود که نظرم را تغییر دهم، که عقبگرد کنم، و اجتناب کنم از انجام آنچه که الان حاضرم يك دستم را می دادم و آن را انجام نمی دادم ولیکن در آن موقع با دقت و خوشحالی نقشه آن را کشیده بودم، با محاسبه و تدبیری که يك کشاورز در مورد کشتزارهای گندمش به کار می برد.

همه چیز آماده بود. تمام شبها را صرف مرور جزئیات آن نقشه می کردم تا جرات پیدا کنم که به اصل موضوع بچسبم و به نیرویم نظم و ترتیب بدهم. کارد شکاری ام را تیز کردم: تیغه پهن

بلندش مثل برگ روی ساقه ذرت بود، دسته صدفی‌اش حالت تحریک‌کننده‌ای به آن می‌بخشید، و شیار کوچکی که بر روی‌ش کشیده شده بود جلوه‌ای به آن می‌داد. تنها چیزی که باقی می‌ماند تصمیم گرفتن در مورد زمان کار بود. و بعد، نه تزلزل، نه عقب‌گرد، فقط تمام کردن کار به هر قیمت، و در هر حال نیاز به این که حواسم را کاملاً جمع کنم. بایستی ضربه مؤثری وارد می‌آوردم، یک ضربه پاك و پاکیزه، و بعد فرار می‌کردم به جایی خیلی دور، به لاکرونیا، یا جایی که احتمالاً کسی نتواند از آنچه که اتفاق افتاده بود سر در بیاورد، و جایی که به من امکان داده شود در آرامش زندگی کنم و در عین حال منتظر باشم تا آبها از آسیاب بیفتد، تا نسیان به من اجازه دهد که برگردم و زندگی را از نو شروع کنم.

وجدانم آزارم نمی‌داد. دلیلی نداشت که آزارم بدهد. وجدان فقط موقعی نیش می‌زند و سوراخ می‌کند که يك بیهودالتی صورت بگیرد، مثل كتك زدن يك بچه یا تیرزدن به بال يك پرستو. ولی وقتی که نفرت، ما را با اشاره دست راهنمایی می‌کند، وقتی که از بابت مشغولیت شدید ذهنمان، که ما را کرخت و شکسته می‌کند، زجر می‌کشیم هرگز لزومی ندارد که درد پشیمانی را احساس کنیم، هرگز لزومی ندارد که وجدانمان نیش بزند و سوراخ کند.

دهم فوریه ۱۹۲۲ بود. آن سال دهم فوریه افتاده بود به جمعه. يك روز آفتابی بود، که در آن وقت سال فقط در آن بخش کشور مناسب‌ت داشت. خورشید با شکوه به نظر می‌رسید، و این‌طور به یاد می‌آید که بچه‌ها در میدان بیشتر از همیشه بودند، و داشتند تیله‌بازی می‌کردند. این وضعیت باعث شد مکث کنم. ولی به‌خودم مسلط شدم. عقب کشیدن غیر قابل تصور بود، مهلك بود، به مرگم منجر می‌شد، شاید به خودکشی‌ام. ممکن بود در ته رود «گوادیانا» یا زیر چرخهای قطار به زندگی‌ام پایان بدهم... نه، پس زدن غیرممکن بود، تنها راه، پیش رفتن بود، همیشه پیش رفتن، تا آخر کار. این موضوع به صورت غرور شخصی در آمده بود.

زنم حتماً متوجه چیز عجیبی در من شده بود.

«خیال داری چکار کنی؟»

«هیچی. چطور مگه؟»

«نمیدونم. اما طور عجیبی رفتار میکنی.»

«خیالاتی شده‌ای!»

بوسیدمش تا خیالش را راحت کنم. این آخرین دفعه بود که بوسیدمش. چقدر از دانستن این قضیه به دور بودم، اگر می‌دانستم ممکن بود به لرزه بیفتم.

«بوسیدن برای چیه؟»

از این سؤال خشکم زد.

«چرا نباید ببوسمت؟»

به کلماتش فکر کردم. به نظر می‌رسید گاه‌لا می‌داند که چه می‌خواست اتفاق بیفتد. انگار که قبلاً در آن خیابان بخصوص، (خیابان مصیبت) قدم برداشته بود.

خورشید در همان جای هر روزه غروب کرد. شب آمد. شام خوردیم. زنها رفتند بخوابند. من، مثل همیشه، توی آشپزخانه ماندم تا خاکسترهای توی بخاری را سبک بزنم. از وقتی که رفتن به میخانه مارتینت را ترك کرده بودم مدت‌ها می‌گذشت.

وقتش رسیده بود. به اندازه کافی انتظار کشیده بودم. بایستی دل و جرأت پیدا می‌کردم و کار را تمام می‌کردم، هرچه زودتر تمام می‌کردم. شب کوتاه است، و هرکاری باید در تاریکی به آخر می‌رسید. تا سحر بایستی از آبادی دور می‌شدم، چند فرسخ.

ملت زیادی فقط گوش دادم. چیزی شنیده نمی‌شد. رفتم به اتاق زنم. خواب بود. ولش کردم که بخوابد. مادرم هم یقیناً خواب بود. برگشتم به آشپزخانه و کفشم را در آوردم. کف آشپزخانه سرد بود، و سنگهای سنگفرش زیر پایم سفت بود. کاردم را از غلافش بیرون کشیدم. در روشنائی آتش مثل اشعه خورشید برق می‌زد.

آنجا دراز کشیده بود، زیر روانداز، و صورتش روی بالش. فقط باید خودم را پرت می‌کردم روی آن جسم و کارد را کاری فرو می‌کردم. تکان نمی‌خورد، یا صدایش در نمی‌آمد. فرصت پیدا نمی‌کرد... سرانجام او آنجا بود، در دسترس، در خواب سنگین، کاملاً بی‌خبر. از جانب خدا، چطور همیشه مقتولین از عاقبت وحشتناکشان بی‌اطلاعند! سعی کردم کارم را انجام دهم، اما نتوانستم. حتی دستم را هم بلند کردم، اما دوباره پایین آوردم.

به فکر افتادم چشمهایم را ببندم و کورکورانه ضربه را وارد کنم. اما این کار فایده‌ای نداشت. کورکورانه ضربه زدن مثل اصلاً

ضربه زدن است. همیشه امکانش هست که به هوای خالی ضربه بزنی. بایستی ضربه را با چشمهای باز، و با حواس پنجگانه ام بیدار، وارد می‌کردم. بایستی آرامشم را حفظ می‌کردم، و بایستی تسلط به خود را، که به نظر می‌رسید با دیدن جسم مادرم دارم از دست می‌دهم، دوباره به دست می‌آوردم... وقت می‌گذشت و من همانجا ایستاده بودم، بی‌حرکت، هنوز مثل يك مجسمه، ناتوان از تمام کردن کار. جراتش را نداشتم، از این گذشته او مادرم بود. زنی که مرا زاییده بود، زنی که ولو به آن دلیل بایستی می‌بخشیدمش... نه، نبایستی از آن بابت می‌بخشیدمش. او با به دنیا آوردن من محبتی در حقم نکرده بود، اصلاً محبت نکرده بود که مرا به این دنیا آورده بود... وقت نباید از دست می‌رفت. بایستی فوراً دست به کار می‌شدم. با کاردی در دست آنجا ایستاده بودم، مثل آدمی که در خواب حرکت می‌کند، مثل يك جانی در موزه‌ای از آدمهای مومی... سعی کردم که از آن حالت فلج شدگی در آیم، که خودم را مهار کنم، که جرات تحمل پیدا کنم. هول و ولا داشتم که سریعاً کار را تمام کنم، و پابه‌دو بگذارم، و آن‌قدر بدوم تا جایی از پا درآیم، هرجا. اما با ایستادن در آنجا خودم را خسته می‌کردم. يك ساعتی می‌شد که آنجا ایستاده بودم، آنجا ایستاده بودم به‌طوری که انگار محافظش بودم، انگار که ناظر خواب دیدنش بودم. من، کسی که آمده بود او را بکشد، از دستش خلاص شود، و با کارد کلکش را بکند!

بایستی يك ساعت دیگر را هم به همین شکل گذرانده باشم. نه، نه، نباید این طوری می‌گذراندم. ولی آن کاری را هم که برای انجامش آمده بودم نمی‌توانستم انجام دهم.

شاید يك ساعت دیگر هم گذشت. نه، نمی‌توانستم. آن کار خارج از طاقتم بود، بیش از نیرویی بود که داشتم، خونم را کثیف می‌کرد. به فکر افتادم که از در بزنم بیرون. اما شاید موقع بیرون رفتن ایجاد صدایی کردم. بیدار شد. مرا شناخت. در آن تاریکی مرا به‌جا آورد. نه، حالا دیگر نمی‌توانستم بگریزم. روی جاده‌بدبختی قرار داشتم... دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد الا ضربه زدن، زدن، فرز زدن، و هرچه تندتر کار را تمام کردن. اما نتوانستم ضربه را وارد کنم، نتوانستم دوباره دستم را بلند کنم... به نظر می‌رسید که

در يك باتلاق ايستاده‌ام، در لای و لجن نرم باتلاق، و فرو می‌روم، به تدریج فرو می‌روم، و راه بیرون آمدن ندارم. تا گردنم در گل و لای فرو رفته بود. مثل يك گربه داشتم غرق می‌شدم... نمی‌توانستم بکشم، نمی‌توانستم تکان بخورم، فلج شده بودم. آهسته چرخیدم تا از اتاق خارج شوم. کف اتاق غرغر کرد. مادرم در رختخوابش جابه‌جا شد.

«کیه؟»

حالا دیگر واقعاً چاره‌ای نبود.

خودم را پرت کردم رویش و محکم نگهش داشتم. سعی کرد خودش را رها کند. در يك لحظه گلویم را گرفت. مثل زنی در جهنم جیغ می‌کشید. زد و خورد کردیم. وحشتناکترین زد و خوردی بود که می‌توانید تصورش را بکنید. مثل حیوانات وحشی می‌گریدیم. دهنمان کف کرده بود... چشمم افتاد به زنم در آن طرف اتاق، رنگ پریده مثل يك جسد توی درگاه ایستاده بود، می‌ترسید داخل شود. شمع در دست داشت، در نور شمع توانستم صورت مادرم را ببینم، که مثل خرقة راه‌پیمایان «هفته مقدس» ارغوانی بود... سخت کشاکش می‌کردیم. پیراهنم پاره شد. سینه‌ام افتاد بیرون. جادوگر لعنتی از شیطان قویتر بود. مجبور بودم تمام زورم را به کار ببرم تا او را زمین بزنم. اما هربار که او را به زمین می‌انداختم خودش را از زیر چنگ و بالم بیرون می‌کشید. پنجولم می‌زد. لگدم می‌زد. مرا می‌زد و گاز می‌گرفت. ناگهان دهانش نوك پستانم را پیدا کرد، نوك پستان چپم را، و آن را از جا کند. در آن لحظه بود که تیغه کارد را در گلویش فرو کردم...

خونش فواره زد توی صورتم. خونش گرم بود مثل شکبه نرم، و طعمی داشت مثل خون بره.

او را انداختم و دویدم. وقتی داشتم از در می‌زدم بیرون، خوردم به زنم و شمع از دستش افتاد روی زمین. فرار کردم به فضای آزاد، به کشتزارها، آبادی را پشت سر گذاشتم. بی‌توقف دویدم و دویدم، مدتی دراز، چهار ساعت مداوم. دشت بوی خوش می‌داد، سرد بود، و احساس آرامش کاملی در رگهایم جریان یافت. می‌توانستم نفس بکشم...

پیگفتار رونویس کننده

دستنوشته پاسکوال دوارته تا اینجا ادامه می-
یابد. اینکه آیا او کمی پس از نوشتن این صفحات اعدام
شد، یا فرصت داشت که صفحات دیگری را که اکنون
گم شده با مآجراهای بیشتری پر کند، چیزی است که
من هرگز نتوانستم روشن کنم.

دون بنیگنو بونیلا* داروسازی که، همانطور که
قبلا گفتم، این اوراق اکنون رونویس شده را در
دواخانه او در آلمند رالخو پیدا کردم، در جستجوهایم
همه‌جور کمکی به من کرد. داروخانه را، مثل يك‌جوراب،
پشت و رو کردم، داخل کوزه‌های چینی را وارسی
کردم، پشت بطری‌ها، و بالا و پایین قفسه‌ها را گشتم،
جوش شیرین‌ها را الك کردم. بعضی اسامی جالب یاد
گرفتم: مرهم پسر ذکریا، ضماد گاوچران و کالسه‌ران،
روغن راتیانه و قیر، مرهم نان و روغن، روغن برگ
غار، مرهم محبت، مرهم ضد شکم روش گوسفند.

* Don Benigno Bonilla

خردل به سرفه‌ام می‌انداخت، والرین باعث می‌شد
عق بزخم، آمونیاک اشکم را در می‌آورد، اما با وجود
آنهمه تلاش، و با آنکه از میان تمام قدیسانمان به،
آنتونی قدیس، حامی اشیاء گمشده، متوسل شدم،
آنچه را که به دنبالش بودم هرگز نیافتم، به احتمال
زیاد به این دلیل که شاید چنین چیزی اصلاً وجود
نداشت.

فقدان کامل هرگونه اطلاعات مربوط به پاسکوال
دوارته در سالهای آخر زندگی‌اش مسئله‌ای است که
از نظر عقیم گذاردن منظور ما مسئله کوچکی نیست.
محاسبه این‌که او بایستی به چین‌چیا برگشته باشد
چندان مشکل نیست - می‌توانیم از گفته‌های خودش
این‌طور استنباط کنیم. و در آنجا بایستی تا سال
۱۹۳۵، یا حتی شاید ۳۶، ماندگار شده باشد. به
هرحال قطعی به نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته پیش از
آغاز «جنگ داخلی» از زندان آزاد شده باشد. از آنجا
که راهی از طریق انسانها برای روشن کردن حقایق
وجود ندارد، در مورد فعالیت او طی آن پانزده روز بلوای
انقلاب که به روستای او هم کشیده شد نمی‌توانیم
چیزی اضافه کنیم. غیر از کشتن دون خسوس گنسالس
دلاریوا، کنت تورمخیا - که مرد ما به آن اعتراف کرده
و از بابت آن محکوم شده - هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز،
درباره دوره بعدی زندگی پاسکوال دوارته نمی‌دانیم، و
حتی در مورد این آخرین جنایتش هم فقط از این حقیقت
جبران‌ناپذیر آگاهی داریم، ولی از اغراض یا از محرکهای
آنی مسلط شده بر او هیچ اطلاعی نداریم، چونکه او
دهنش را باز نمی‌کرد، و فقط موقعی حرف می‌زد که
سرحال بود، که آنهم به ندرت پیش می‌آمد. شاید اگر
اعدامش به تعویق می‌افتاد، در نقل سرگذشتش به
اینجا هم می‌رسید، و این واقعه را به دقت تشریح می-
کرد. اما تأخیر در اعدام عملی نشد، و اکنون تنها راه
برای اینکه بتوانیم این شکاف را پر کنیم این است که

پایان قصه‌واری از خودمان بسازیم، که اینهم چیزی است که به سندیت این سرگذشت صلمه می‌زند.

نامه پاسکوال دوارته به «دون خواکین باررا» که من در آغاز این سرگذشت قرارش داده‌ام بایستی در همان زمان نوشته شده باشد که بخشها یا فصلهای ۱۲ و ۱۳، در صورتی که من فصلها را شماره‌گذاری کرده بودم، نوشته شدند. چون این دو فصل تنها فصلهایی هستند که او در آنها از همان جوهر زرشکی استفاده کرده که در نامه‌اش به آن آقا استفاده کرده است. همه اینها می‌تواند ثابت کند که به‌طور قطع پاسکوال دوارته، با آنکه گفته که موقتاً از ادامه داستان دست کشیده این کار را نکرده، بلکه از روی حساب این نامه را نوشته تا شاید در لحظه مناسب منتهای تأثیر را داشته باشد. این کار نشان می‌دهد که نویسنده ما آن‌طور که در اولین برخورد به نظر می‌رسد فراموشکار و بی‌تفاوت نبوده. یک چیز کاملاً روشن است، چون از طرف سرجوخه شهربانی، سساریو مارتین*، که درخواست زندانی را اجرا کرد تأیید شده، و آن ترتیب انتقال این کاغذهای دست‌نوشته از زندان باداخوس به خانه سینیور باررا در مادرید است.

با این اشتیاق که تا آنجا که ممکن است آخرین لحظه‌های پاسکوال را روشن کنم نامه‌ای نوشتم به دون سانتیاگو لوروئینیا، کشیش پیشین زندان، و اکنون کشیش محلی در ماگاسلا (ایالت باداخوس)، و نامه دیگری به سساریو مارتین، پاسبان پیشین در گارد شهربانی مستقر در ندامتگاه باداخوس، و سرجوخه کنونی در فرماندهی اداره پست لاوسیلا (ایالت لئون). وقتی زمان آن رسید که پاسکوال دوارته دینش را به جامعه ادا کند هر دو مرد بنابر وظیفه‌شان در کنار او بودند.

نامه‌های آنها به من از این قرار است:

* Cesareo Martin

ماگاسلا (ایالت باداخوس)

۹ ژانویه، ۱۹۴۲

آقای محترم و عزیز من:

هم‌اکنون نامهٔ محبت‌آمیز مورخ هیجدهم دسامبر گذشته شما واصل گردید، همراه با ۳۵۹ صفحهٔ تایپ شدهٔ خاطرات پاسکوال دوارته بینوا، که پس از تأخیر چشمگیری به‌دست من رسیده‌اند. کل بسته توسط «دون داوید فرئیره آنگوا»، کشیش فعلی زندان باداخوس و همکلاس خدمتگزار شما در سالهای اولیهٔ تحصیل در مدرسهٔ مذهبی در «سالامانکا» برایم فرستاده شد. بلافاصله پس از کشودن پاکت بسیار مایلم که با نوشتن این چند کلام اطلاعاتم، طبق ندای وجدانم عمل کرده باشم. ولی ادامهٔ نامه را، به‌خواست خدا، می‌گذارم برای فردا، پس از آنکه، به پیروی از دستورات شما و ارضای حس کنجکاوی خودم، صفحاتی را که در مقابلم قرار دارند خوانده باشم.

۱۰ ژانویه

اعترافات پاسکوال دوارته را در يك نشست خواندم - اگرچه «هرودت» صریحاً اظهار می‌دارد که این روش بدی است. نمی‌دانید چه تأثیر عمیقی بر روحم باقی گذارد، و چه رد عمیقی، چه شیار ماندگاری در روحم به‌وجود آورد. خدمتگزار شما، که آخرین کلمات توبهٔ دوارته را، با همان مسرتی که دهقانی به هنگام برداشت محصول فراوانش دارد، شنید، چاره‌ای ندارد جز اینکه قویاً تحت تأثیر کلمات مکتوب مردی قرار بگیرد که بیشتر مردم او را يك گفتار تلقی می‌کردند (خود من هم وقتی اولین بار برای موعظه به سلولش رفتم همینطور فکر می‌کردم) اگرچه وقتی که اعماق روح او کاویده شد درك این مطلب ساده بود که بیشتر شبیه به برهٔ زام بیچاره‌ای است که به واسطهٔ زندگی، وحشت زده و منزوی شده است.

مرگش از نظر آمادگی روحانی نمونه بود. متأسفانه در آخرین لحظه متانتش را از دست داد و تا اندازه‌ای مقشوش شد و نتایجش این که مرد بیچاره از شکنجهٔ روحی زجر کشید، در حالی که اگر يك ذره بیشتر جرأت می‌داشت ممکن بود که خودش را از آن حالت هول

و اضطراب نجات دهد.

او قبلاً مسئله روح را با چنان اعتماد به نفس و آرامشی حل کرد که مرا به حیرت انداخت. وقتی آن لحظه رسید که او را به داخل حیاط ببرند در حضور همه اظهار داشت: «ان شاء الله خواست خداوند اجرا خواهد شد». همه ما از خضوع عبرت آموز او شگفت زده شدیم. مایه شرمساری شد که «دشمن» شکوه آخرین لحظه هایش را دزدید، و گرنه از جهات دیگر مرگ او یقیناً افتخارآمیز به شمار می آمد. اما با این حال او برای همه آنهایی که شاهد مرگش بودند نمونه ای به جا گذارد (تا وقتی که مهار وجودش را از دست نداده بود، همانطور که گفتم) معذالك آنچه که من دیدم برای من شخصاً در اجرای وظیفه شیرینم نسبت به روح های مصیبت دیده نتایج مساعدی در بر داشت. ان شاء الله خداوند او را در آغوش مقدس خود جای داده باشد!

آقا، تقدیم خالصانه ترین دوستی ارادتمند را بپذیرید.

لوروگنیا، کشیش

بعدالتحریر. متأسفم که نمی توانم در مورد عکس کاری برایتان انجام دهم، و نه می دانم چگونه توضیح کنم که بتوانید عکسی از او فراهم کنید.

این نخستین نامه بود، و اینك نامه دیگر:

[[

لاوسیل (ایالت لئون)

۴۴۱۴۱

آقای عزیزم:

بدینوسیله وصول نامه مورخه ۱۸ دسامبر شما را اعلام می دارم، و امیدوارم وقتی که مراسله کنونی به دستتان می رسد مثل وقتی که آن نامه را نوشتید در عین عافیت بوده باشید. اگر از حال من بخواهید، شکر خدا، سلامت، اگرچه در این هوا که خدا نصیب بزرگترین جانی ها هم نکند از يك تخته خشکترم. و اکنون می پردازم

به گفتن آنچه که مایلید بدانید، چون در آن چیزی نمی بینم که مرا از انجام مقررات خلعت باز دارد، هرچند اگر چیزی برخلاف مقررات وجود داشت، در آن صورت بایستی مرا می بخشیدید، چون مسلماً يك كلمه هم اظهار نمی کردم. اما در مورد پامسکوال دوارته، مردی که حرفش را می زنید، مسلماً او را به خاطر دارم، زیرا انگشت نماترین زندانی ای بود که ما روزهای زیادی نگهبانش بودیم. ولیکن من نمی توانستم سلامت عقلش را تضمین کنم، حتی اگر قرار می شد تمام معادن «الورادو» را به من پیشکش کنید، چون او چنان کارهایی می کرد که به وضوح گواه ضعف عقلش بود. تا وقتی که ناگهان اعتراف کند همه چیز روبه راه بود. اما دفعه اول که اعتراف کرد ظاهراً به طور ناگهانی غرق در افسوس و ناراحتی وجدان گردید، و تصمیم گرفت که خود را کاملاً تطهیر کند. در هر حال حاصل کار این شد که در روزهای دوشنبه به خاطر آنکه مادرش یا کس دیگر در آن روز به قتل رسیده بود، و در روزهای سه شنبه به خاطر آنکه «کنت تورمخیا» را در روز سه شنبه کشته بود، و در روزهای چهارشنبه به خاطر آنکه نمی دانم که را کشته بود، این آدم به بدبخت فلك زده، با يك روزه من درآوردی، نصف هفته را لب به غذا نمی زد. در يك چشم به هم زدن به قدری وزنش را از دست داد که من به این فکر افتادم برای جلاد کار آسانی نیست که دو تا پیچ طوق اعدام را روی خرخره او جفت کند. بدبخت بینوا تمام روز مشغول نوشتن بود، انگار که تب و تابی داشت. اما از آنجا که مزاحم کسی نبود، و از آنجا که رییس مرد خوش قلبی بود و به ما دستور داده بود که از لحاظ وسایل نوشتن هر چیزی را که لازم داشت برایش فراهم کنیم، کار به کارش نداشتیم و آن بنده خدا هم با ذوق و شوق مشغول بود و دست بردار هم نبود. به ما اعتماد داشت، و يك روز مرا صدا کرد و نامه ای را دريك پاکت در باز نشانم داد (به طوری که اگر می خواستم می توانستم بخوانمش، خودش این را به من گفت) و مخاطب نامه «دون خواکین باررالوپس» در مادرید بود. آن وقت به چنان صورتی که اصلاً نمی توانستم بگویم آیا دارد از من تقاضا می کند یا اینکه دارد به من فرمان می دهد به من گفت:

«وقتی آمدند مرا ببرند، این نامه رو بذار تو جیبت، و ترتیب

این يك كپه كاغذ را هم بده، و همه را برسان به همین آقا. می فهمی؟»
و آن وقت، با حالت عارفانه‌ای که واقعاً متعجبم کرد تسوی
چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

«خداوند راهی برای تلافی کردن کارت پیدا خواهد کرد...
چون من خودم از او تقاضا خواهم کرد!»

آنچه را که خواسته بود انجام دادم، برای اینکه چیز غلطی در
آن نمی‌دیدم و به‌خاطر آنکه آدمی بودم که همیشه به آرزوی مرده‌ها
احترام می‌گذاشتم. اما در مورد مردنش، فقط می‌توانم بگویم که بر
روی هم مفلوکانه بود، يك مرگ رقت‌انگیز، و اگرچه اولش می-
خرامید و در برابر همه گفت «خواست خدا اجرا می‌شود!» که همه
ما را به‌طور قابل ملاحظه‌ای حیرت‌زده کرد، چیزی نگذشت که متانتش
را فراموش کرد. به محض دیدن سکوی اعدام از هوش رفت. و
وقتی دوباره به‌هوش آمد، بنا کرد به داد و قال که نمی‌خواهد بمیرد
و کاری که آنها می‌خواهند با او بکنند کار وحشتناکی است، به
طوری که بالاخره او را کشان‌کشان بردند و به‌زور روی چارپایه
نشاندند. عاقبت صلیبی را که پدر سانتیاگو، که کشیش زندان و
مرد مقدسی بود، جلوش نگه‌داشته بود بوسید. او روزگارش را
با نف‌انداختن ولگد پراندن، بی‌آنکه ملاحظه اشخاصی را که دور و
برش بودند بکند، به‌سر آورد، با حقیرانه‌ترین و شرم‌آورترین
شکلی که يك مرد می‌تواند بمیرد، و با اجازه دادن به همه افراد که
وحشت او را از مرگ مشاهده کنند.

اگر اصولاً امکان داشته باشد، می‌خواهم از شما خواهش کنم
که وقتی کتاب چاپ شد دونسخه از آن را، به‌جای یکی، برایم
بفرستید. یکی دیگرش برای ستوان این قسمت است، که می‌گوید
وجه کتاب را بایست برایتان خواهد فرستاد، در صورتی که این
کار از نظر شما درست باشد.

امیدوارم که خدمتی برایتان انجام داده باشم. منتظر نامه‌تان
هستم، خدمتگزار شما.

سزارو مارتین

نامه شما مدتی طول کشید تا به‌دست من برسد، که دلیل
فاصله میان دو تاریخ نامه‌های ما همین است. نامه از باداخوس

برایم فرستاده شد، و من آنرا روز یکشنبه دهم، یعنی پریروز دریافت کردم. خدا نگهدار.



من به کلمات این دو بزرگوار چه چیز دیگری می‌توانم اضافه کنم؟

ملدریک، ژانویه، ۱۹۴۳

نقش روی جلد کار مرتضی ممیز

